

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>



# زندگی

«جورج اورول»

تألیف و تلخیص: ب. اوکسلی

ترجمہ: شہرام جعفری

*Enkido  
Parse*

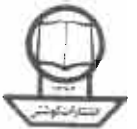
# زندگی

تالیف و تلخیص: ب. اوکسلی  
(B. OXLEY)

ترجمہ شہرام جعفری

مقدمه مترجم

در مورد جورج اورول ، نویسنده‌ای که در دیدگاه‌هایش از ابتدای فعالیت ادبی تا انتها - تحولاتی ژرف به چشم می‌خورد ، بر خلاف آثارش ، بسیار کم گفته شده است . و با اینکه شما " چنین گاری را در حیطة صلاحیت خود نمیدانم ، فکر میکنم مطلبی وجود دارد که درک آن از جانب خوانندگان آثارش - که اینروزها رو به فزونی گذاشته‌اند - ضروری است . نگاهی به آثار اورول نشان میدهد که علیرغم واقع شدن هر کدامشان در زمانی متفاوت ، همگی - یا اکثریت آنها - موضوع واحدی دارند ، و بالطبع نتیجه‌گیری واحد . سیر منطقی اندیشه‌های وی که در آثارش تبلور است ، از بد تصویر کشیدن وضعیت طبقه پائین یا بقول خودش



انتشارات کوشش خیابان جمهوری - کوچه مهندس‌الامالک تلفن ۳۰۵۵۶۳

اسم کتاب : زندگی  
 نالیف و تلخیص : ب . اوکلی (B. Oxley)  
 ترجمه : شهرام جعفری  
 حروفچینی : موسسه منیری ۸۲۸۷۷۹  
 چاپ اول : آبان‌ماه ۶۳  
 تیراژ : ۳۰۰۰ جلد  
 چاپخانه : جوهری  
 لیتوگرافی : بهار  
 حق چاپ محفوظ ناشر میباشد .

طبقه کارگر انگلستان و انتقادات بسیار شدید به سیستم اقتصادی اجتماعی آن کشور در اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ میلادی، به تائید یا با کمی خوشبینی به تائید همراه با انتقادات سطحی آن سیستم در اواخر دهه ۳۰ و در دهه ۴۰ میلادی می انجامد. شاید بتوان این ادعای نویسنده را که اورول، خود، اصلی ترین قهرمان خود بود را تائید کرد، چرا که سرنوشتی به غیر از آن قهرمانانش یعنی نه گردن نهادن، که تائید همان ارناعی که داعیه مبارزه با آنرا داشت، نصیب وی نگشت. کاشتن تخم یاس و ناامیدی نسبت به سرنوشت بشر و بطریق اولی نسبت به سرنوشت هر مبارزه‌ای برای کسب امتیازات بیشتر، از اصلی ترین اهداف او بود. او سیمای استعمار بریتانیا را با پیروزی مبارزات مردم هند و کسب استقلال و اخراج انگلیسی‌ها از آن کشور، متحول شده می نماید. گوئی که پس از این واقعه، ماهیت سلطه طلبانه انگلستان، به ماهیتی آزادخواهانه تغییر یافته است. و دیگر انگلستان مهد آزادی است، چرا که "این کشور تنها جایی است که در آن مردان مسلح در خیابانها پرسه نمی زنند و کسی از پلیس مخفی در وحشت نیست" (از متن کتاب). انگاش زنده بود و سرکوب و حشانه معدنچیان اعتصابی را می دید، گو اینکه چون این بسیار دیده و خود

نیز درباره اش نگاشته بود.

گفته می شود اورول مذهبی نبود، ولی در خلال آثارش این نکته گاملا "منهود است که افکار وی پس از درگیریهای بسیار با تناقضات گاملا " آشکار به اخلاق کرایبی و گردن نهادن به سرنوشت و تقدیر، که از اصول بنیادین مسیحیت است، متمایل می شود. مسیحیت، برعکس اسلام انقلابی و تحول طلب، عمدتا "به تثبیت اوضاع موجود پیرامونش، رای مثبت داده و نقش سازشکارانه ایفا کرده است. (این ادعا را نباید حمل بر نفی مبارزات ضد امپریالیستی مسیحیت و روحانیت مسیحی بخصوص در اواخر دهه هفتاد به بعد و بخصوص در آمریکای لاتین و مرکزی دانست.) اورول در مجموعه آثار خود پس از کشمکش بسیار بر سر اعتقاد به جهان دیگر و عقاید مذهبی در مورد زندگی می نویسد:

مشکل اصلی اینست که ضمن پذیرش مرگ به عنوان انتها، چگونه می شود عقاید مذهبی را (نسبت به زندگی) به شرایط نخست برگرداند.

و در جایی دیگر می گوید:

اگر مرگ همه چیز را به پایان ببرد، آنوقت باور کردن اینکه انسان می تواند حتی در



عین شکست خوردگی محق باشد، بسیار مشکلتر خواهد بود.

ولی او از این اعتقادات مذهبی در جهت مبارزه استفاده نکرد، چرا که با مبارزه - یا چیزی که خود مبارزه می خواند - بدرود گفته بود. توضیح اینکه چرا اورول که به مبارزه بر علیه استعمار و به قول خودش بر علیه تمام مظاهر ستم انسان بر انسان اعتقاد داشت، در پایان زندگی به آستانبوسی گردانندگان سیاست جزیره می رود، شاید وظیفه یک جامعه شناس و یا در بعدی محدود تر، یک روانشناس باشد، ولی آنچه احتیاج به توضیح ندارد، اینست که دیگر برای او مبارزات کارگران لنگشایر و یورکشایر به گجا بیانجامد، یا اینکه استعمار نوین بریتانیا چه بلائی بر سر مردم کشورهای تحت سلطه بیاورد، اهمیتی نداشت. او ظاهراً "با فاشیسم آلمانی و ایتالیائی و یا از هر نژاد دیگر عناد می ورزید ولی خود تا مغز استخوان به اندیشه ملی گرائی افراطی یا نژادگرائی، آغشته بود:

تمام دنیای انگلیسی زبان، بوسیله ایده برابری انسانی بهم پیوسته است... از فرهنگ انگلیسی زبانی، اگر فاسد نشده باشد، بالاخره یک جامعه آزاد و برابر انسانی خواهد روئید.

مجموعه مقالات، باورقیها، جزوات (ص ۱۳۰)

کتابی که در دست دارید، نقدنامه ای است در مورد آثار اورول. که طبیعتاً "تمام محتوای آن مورد توافق مترجم نبوده است و حتی سبک نگارش نویسنده که وجه مشخصه آن استفاده از جملات بلند و بکارگیری انشائی رسمی است. شهرام جعفری

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع عالمی گردد نگویا شاعری شیرین سخن

مستند نویسی، رساله‌های، مجادله‌های

"در دورانی آرام و صلح آمیز، ممکن بود کتابهای خوش عمارت و فصیح و با توصیفی و ساده بنویسم و از صداقت سیاسی ام بی‌خبر بمانم. ولی حالا محبورم یک مقاله بنویسم باشم." جورج اورول در اواخر عمرش این قطعه را در مقاله‌های بنام "چرا می‌نویسم" (۱۹۴۶) نوشت، جایی که ادامه می‌دهد:

کاری که من در طول دهسال گذشته می‌خواستم انجام دهم این بوده که نگارش سیاسی را به یک هنر تبدیل کنم. نقطه شروع من همیشه یک احساس یگانگی، یک حس مشترک از بی‌عدالتی است.

وقتی برای نوشتن کتابی می‌نشینم، به خودم نمی‌گویم که "می‌خواهم یک اثری هنری تهیه کنم". من می‌نویسم به خاطر دروغهایی که می‌خواهم آنها را افشا کنم، به خاطر حقایقی که می‌خواهم توجه مردم را به آنها جلب کنم و اولین خواسته من یافتن گوش شنواست. ولی من

## فصل اول

نویسنده، اسان و نگارش

قادر به نوشتن یک کتاب و یا حتی یک مطلب بلند مجله‌ای نیستم، مگر آنکه در ضمن تجربه‌ی مربوط به زیباشناسی و هنر باشد. هرگز توجهی به آثار من نداشته باشد، درخواهد یافت که آنها خیلی بیشتر شامل آن چیزی هستند که یک سیاستمدار حرفه‌ای هم آن را بی‌ربط و بی‌مناسبت تلقی می‌کند، حتی وقتی که یک تبلیغ سیاسی رنگ و پوست‌کنده باشد.

م. م. پ. ج. (ج ۱ ف ۶ ص ۲۸۵۱)\*

اورول انگیزه‌های مردی برای نگارش را تحت چهار عنوان طبقه‌بندی می‌کرد: خودسناسی (تقابل به باهوش به نظر آمدن، مورد صحبت بودن، بی‌از برگ در خاطره‌ها باقی ماندن) یا علاقه شدید هنری (مناظرده، زیبایی در دسای مادی، با... در لغات و ترکیب صحیح آنها): محرک تاریخی (تقابل به دیدن بدیده‌ها همانگونه که وجود دارند، یافتن حقایق و جمع‌آوری آنها برای استفاده، آیندگان) قصد سیاسی ("تقابل به حرکت دادن جهان در یک سمت مشخص، جهت دادن به عقاید مردم دیگر در مورد نوع جامعه‌ای که می‌بایست برای آن مبارزه کنند").

او در مقاله‌ای که ابتدا نقل شد، اینگونه تفسیر می‌کند:

من نمی‌توانم با اطمینان اظهار کنم که کدامیک از انگیزه‌های من از باقی قویتر هستند، ولی می‌دانم که کدامیک از آنها استحقاق تاسی کردن را دارند. در جستجو بین آثارم، درمی‌یابم که بدون استثنا، جایی که فاقد هدف سیاسی بودم، کتابهای بی‌روح نوشتم و خود را در نقل قولهای پر جاه و جلال، جملات بی‌معنی،

\* مجموعه مقالات، باورقی‌ها و جزوات.

صفات تزئینی و کلا "دغلکاری غیر انداختم.

(همانجا فصل هفتم ص ۱ و ۳۰)

جان‌وبین، در یکی از مقالات بسیار سودمند خویش در مورد اورول (دوباره چاپ شده در مقالاتی درباره ادبیات و عقاید، مک میلان، ۱۹۶۳) با این نکته شروع می‌کند که به‌هنگام آشنایی با هر مولفی پیش از همه باید تشخیص دهید که او سعی دارد چه نوع ادبیاتی بنویسد. این چیزی است که نقادان رنسانس، با دایر کردن شاخه‌های مختلف ادبیات - هرکدام با اهداف خاص، روش‌های خاص و قواعد خاص خودش - ممکن ساختند. شیوه‌های مختلف نگارش، انتظارات مختلفی را در خواننده بیدار، خواسته‌های گوناگونی را در او بنا می‌کند و برای ناتراستی غیر از بقیه، احتمالاً "حتی برای جداسازی مقیاسهای ارزشها فرامی‌خوانندش. برای مثال، اگر شما نمایشی از شکسپیر را، با توقعات تحریک شده بوسیله یک نثر مدرن، بخوانید، بسیار ساده‌تر به فضاوت اشتباه خواهید نشست تا آنکه آن را با توقعات تحریک شده بوسیله یک نمایش اخلاقی قرون وسطی مطالعه کنید.

ه. ج. ولز - یکی از نویسندگان راهنمای جوانی اورول و یک شخصیت تطبیقی بسیار مفید - در کتاب خویش به نام تجربه‌ای در اتوبیوگرافی نوشت:

"من از بازی کردن نقش یک هنرمند خودداری می‌کنم... من همیشه یک روزنامه‌نگار هستم و چیزی که می‌نویسم حالا جریان دارد - و در حال خواهد مرد. " این طرز تفکر در اورول بسیار مشهود است، بخصوص توجه او به زمان حال (آچه که "حالا جاری است") و شما ممکن است خود را در حال تلف کردن وقتتان در حمله به او برای عدم موفقینش در انجام کاری که به‌رحال مربوط به او نبود،



بباید، مگر اینکه شخص دهید نقطه شروع او همان چیزی است که خودش محرک تاریخی و هدف سیاسی می‌خواهد.

این روش است که اورول یک شخصیت ادبی به‌شکلی که - با استفاده از مثالهای خودش - جیمز جویس و هنری جیمز بودند، نیست. او استدلال می‌کند که چنین طرز تفکر "هنری" نسبت به زندگی برای هرکس که جهت به حساب آوردن حقایق سالهای ۱۹۳۵ تلاش می‌کرد، غیرممکن بود. مشکل است او را در حال خلق نوع بسیار دقیق نشر ادبیانه آخرین نوولهای جیمز، تصور کنیم: غیرممکن است او را در حال صرف کردن نزدیک به بیست سال - همانگونه که جویس کرد - برای ساختن یک بنای تحت اللفظی پیچیده مثل فینیکاتوریک، در نظر آوریم. بهر حال بیشتر آثار او کاملاً "غیرادبی" است (به این معنی که غیرحالی، اجتماعی با تحلیل‌های سیاسی است): شکست خورده در پاریس و لندن، جاده‌های به‌اسکله و ایگان، ستایش کاتالونیا، شیر و اسب شاحدار، مقالاتش. بهر حال، اکثر آثار او به‌طور پذیرفته شده‌ای در مورد موضوعات غیرادبی هستند، ولی معمولاً "پیش از آنکه تحلیل‌های تکنیکی باشند، دارای جهت‌گیری سیاسی اند. این نشانگر یک خط‌علاقه مشابه است که - حداقل به شهادت آثاری که منتشر شده‌اند - اورول کمی به هنرهای مصور و کمی به هنرهای دراماتیک توجه نشان می‌داد ولی به‌موزیک اصلاً."

در جاده‌های به‌اسکله و ایگان\* عقیده‌ای وجود دارد مبنی بر اینکه اورول در آن زمان خود را به‌طور عمده یک نویلیست قلمداد می‌کرد. تا سال ۱۹۳۷ او سه نوول منتشر کرده بود و اذعان می‌داشت: "اگر من تا شصت سالگی زنده بمانم، احتمالاً تا آن زمان سی نوول \* در ایران به نام ژرفنا به چاپ رسیده است.

خواهم بکانت. با آنقدر که بتوان دو نسخه کتاب متوسط را با آن بر کرد". ولی مظهره روتنبری از توانایی‌های او در بافتن کسه به دوش جولیان سمورر بوب - که نگه‌های را در مورد مشکلات استفاده از روایات نقل شده بوسله یک اول شخص مثل کتاب روئیدن برای هوا. مطرح کرده بود - نمایان می‌نمود: "تنها شما در مورد بروز مداوم شخصیت خود من در آن نازل کاملاً" محق هستید. بهر حال من یک نویلیست واقعی نیستم. "و حالا بسیاری از مفیدین وی با این عقیده موافقت که سون اصلی آثارش را می‌بایست در مقالات - نوعی از نگارشی که عمدتاً "به‌وسیله چنین تعدیات شخصی از جانب مولف مشخص شده - جستجو کرد.

سالهای ۱۹۳۵ عموماً "زمان نجره دوباره ادبیات برجسته بود، ولی اورول به عنوان یک نویلیست تمایل کمی به خروج از فرم نوول‌هایی که به عنوان یک پسر بچه در انگلستان ادواری خوانده بود، نشان می‌داد. (اولین باری که او به یک نجره از ادبیات تشریفاتی روی می‌آورد، صحنه میدان تراوالکار در کتاب دختر یک کشیش است)، البته، ناکامی در تجربه مستوجب سرریش نیست - جین آستین هم به همین شکل، فرمی را پذیرفت که به میراث برده بود - ولی شاید دال بر فقدان علاقه "هنری" باشد. به همین شکل می‌توان اورول را به عنوان یک نویلیست در قالب یک نظم نویس، یک مخترع سمبلیا در طریقی که برای مثال دیکنز یا لاورنس یا ویلیام گلدینگ هستند، در نظر گرفت. وقتی اورول از سمبولیسم استفاده می‌کند، تمایل دارد به‌اینکه آن را به طریقی واضح تر و فایده فیه فکر و ابتکار به کار بندد. مرد ایتالیایی که عضو نیروی دفاع غیرنظامی بود و در بارلئون با او برخورد کرد (ص ۷۵): اسید بیسترای گوردون کامساک در بگذار افاقتا در پرواز نماید: ماهمگیری جورج

مولینگ در رویش برای هوا، حیوانات در قلعه حیوانات؛ اتاق بالای مغاره سمساری در هزار و نهمصد و هشتاد و چهار. احتمالاً تلاش جهت پی‌گردی در مناسبات استعاره و نخیلات، به مقایسه بی‌ثمر این نوولها با مثلاً "خانه بی‌بناه، زندهای عاشق و سالار مگسها خواهد انجامید.

نثر اورول همان نثر روزنامه‌ای است، و درک این مسئله که هیچ امر خفت‌آوری در آن وجود ندارد، بسیار مهم است. ولی اگر شما نقل قول ذیل را از نوولی به نام مسئله تعلیم و تربیت، یا صدای بلند بخوانید (با آنکه من اتفاقاً آن را خوانده‌ام، ولی بیشتر به این خاطر انتخاب شده که مولف آن، آنتونی پاول، اورول را می‌شناخت و به اتون نیز می‌رفت)، این ایده که نثر اورول قطعاً شبیه به چه چیزی نیست را درک خواهید کرد.

هرچه زمستان در آن دره رودخانه جلوتر می‌رفت، مه برخاسته در اواخر بعد از ظهر به روی علفهای بازرده گسترده می‌شد، تا جایی که خانه و حومه شهر در تاریکی، مه سرد رنگ‌شده چون دود سیگار غوطه می‌خوردند. خانه بر سایر عمارات استیجاری-تجارت بی‌اهمیت و نامفهوم مربوط به معماری-گهنه و رادع، که از بین تجمع ساختمانهای خیابان بندی شده به شکل چهارگوش اگرچه نامنظم، سربرآورده بودند، نظارت می‌کرد. رسوبات سالها سوختن و دود شدن متناوب و پیوسته و نه بدون افسردگی و سودا در آجرکاری میشی رنگ این میدانهای قرون وسطی مومیائی شده است، در ورای سنگفرشها و طاق نصرت‌های نه‌کمتر معمایی و تسلی‌ناپذیر بین ماندابها و گوجهای درختان، در

مسیری شمالی‌تر، خاطره هم در فکر فرو می‌رود: آلام افسرده و دل‌تنگ گذشته در طی قرون پافشاریشان را رها می‌کنند.

چنین نثر مهدی، با شیوه معالظه و سلفه با آن بنای حجلات بسیار مرکبش، به کلی برای اورول غریبه است (برای مثال با نقل قول بعدی مقایسه کند). لارم است دوباره به خاطر باورم که نگارش صحیح انگلیسی "ماده" به اندازه زبان بسیار مرتب نقل قول فوق رسمی و به همان اندازه مشکل است. هنر و توانایی ادبی به همان اندازه که در نثر پاول وجود دارد، در خلق زبان غیرعادی، محاوره‌ای و روح بخش "رویش برای هوا" دخیل است.

حتی در بخشهای آشکارا خیالی آثار او، نشانه‌هایی از یک تعادل غیرادبی وجود دارند. اولاً "نوول از همه کمتر به فرم ادبی محتاج است - حداقل ساختار مفرری را داراست و بلندی آن یک حالت کندی و آهنگی مطابق رسوم و تشریفات را که در انواع ادبی نویسی غیرممکن است، محار می‌دارد. ثانیاً "نوول در اصرار روی احتمالات و دقت و نکته‌سنجی (چرا که اعمال انجام شده بوسیله برخی اشخاص در یک زمان معین و در یک موقعیت اجتماعی مشخص را با واقعیتی توضیح می‌دهد) قرابت بسیاری با گزارش روزنامه‌ای دارد. این تضادقی نیست که نوول‌سپایی همچون دفو، فیلدینگ و دیکنز، درست مثل اورول، در عین حال روزنامه‌نگار حرفه‌ای بودند. سختی طبقه‌بندی کتابی چون شکست خورده در پاریس و لندن (که در چاپ اولیه آن در سال ۱۹۴۰ به عنوان "افسانه‌ای" طبقه‌بندی شد) نشانی است از نوعی زمین‌بی‌صاحب که در این عصر موجودیت دارد.

بعلاوه، شما قادرید در چهارجوب همین زمینه "غیرادبی" نوول،

بینید که چگونه داستانهای خود اورول باکیان از حالت ببول خارج شده و در شکل مقاله ظاهر می‌شوند. این تغییر شکل - مانند وصفت قطعه‌های اقباس شده از "توری و پراتیک کلکتویسم احصاری" چاپ شده، به صورت قسمتی از کتاب ۱۹۸۴ - گاه به گاه آشکار می‌شود. و به سحنی می‌توان چنین تصریحی را در مفیدی که در مورد داستانهای خصوصی در کتاب "دختر یک کشیش" ارائه می‌شود، یا وقتی که اورول در نقاسیز مربوط به امیرالایسم در کتاب "روزهای برمه" از فلوری سلب مالکیت می‌کند، یادیده گرفت. فکر می‌کنم به غیر از "قلعه" حیوانات "که نوع خاصی از داستان است، تنها در ببول "رویش برای هواست" که این مسئله کمتر مشهود است، جایی که به وانطه عویض غظه نظر از فرد اول داستان به مولف همچون نولهای دیگر یکه می‌خورید، چرا که هر دوی آنها می‌تواند در "من" که همان نافل است، جای بگیرد.

یک دیدگاه کاملاً ادبی (که فصد اورول از تمام مباحثاتش اثبات بی معنی بودن چنین عبارتی بود - برای مثال به نقل قول قسمت دوم فصل ششم مراجعه کنید) ممکن است تنها موفقیت کامل او را کتاب "قلعه" حیوانات "بداند. او در اینجا استعاره‌ای می‌یابد که می‌تواند اجازه سخن گفتنش دهد: و شاید عامل اصلی این امر کم حجم بودن کتاب باشد.

جالب است که نگاه دقیقی بر تمام آثار اورول بیدازیم و از بین آنها قطعاتی را به عنوان بهترین لحظات انتخاب کنیم. برای من این قطعات عبارتند از: تشریح شور انقلابی حیوانات و بیرون راندن ارباب در کتاب "قلعه" حیوانات؛ تصویر خانم کریوی و مدرسه‌اش در کتاب "دختر یک کشیش": فسح پیش از ۱۹۱۴ بینفیلد سفلی در کتاب "رویش برای هوا": و شرح مقابله بین اسمیت و ابراین

در قسمت آخر کتاب "هزار و نهمصد و هشتاد و چهار" و همینطور مقالاتی چون "اعدام" یا "شکار یک فیل"، یا نقاسیر هفته نامه کمندی پیران و کارت پستالهای زمخت سواحل و دریا، و یا تشریح آن آشپزخانه در پاریس (شکست خورده در پاریس و لندن)، مسافرخانه دلالان، معدن ذغال و کارگراش (جاده‌ای به اسکله وایگان) و خط مقدم جبهه در آراگون (سیاس از کانالونیا):

من به جز حدود ۱ ساعت از صبح ساعت ۷ تا ۹ و ربع شب مدام مشغول کار بودم: ابتدا شستن ظرفهای سفالی، بعد تمیز ساییدن میزها و کف اتاق نهارخوری کارمندان، سپس برق انداختن لیوانهای شیشه‌ای و چاقوها، پس از آن آوردن غذا، دوباره شستن ظروف سفالی، سپس آوردن غذای بیشتر و شستن ظروف بیشتر. کار ساده‌ای بود و به جز هنگامی که برای آوردن غذا به آشپزخانه می‌رفتم، از پس آن به خوبی برمی‌آمدم. آشپزخانه چیزی بود که هرگز شبیه آن را ندیده و نه تصور کرده بودم - یک جهنم زیرزمینی خفه و خاموش با سقفی کوتاه، روشن از نور قرمز آتش و گرگنده از تعلق دیگها و تاوه‌ها. از قرط داغی، تمام وسایل آهنی به جز اجاقها می‌بایست با پارچه پوشانده می‌شد. در وسط گورهائی قرار داشتند که دوازده آشپز، که علی‌رغم گلاسه سفیدشان مدام از صورتشان عرق می‌چکید، از بین آنها به جلو و عقب می‌پریدند. دور این گورها پیشخوانهایی قرار داشت که توده‌ای از گارسونها در حال فریادزدن با سینی در پشت آنها می‌ایستادند. شاگرد آشپزها که تا کمر لخت بودند، برای آتشها

سوخت می‌ریختند و گماجدانهای بزرگ مسی را با شن می‌شستند. به نظر می‌رسید که همه عجله دارند و خشم و غضبی مفرط آزارشان می‌دهد. سرآشپز، یک مرد تمیز و سرخ‌رو با سیل بزرگ، در وسط می‌ایستاد و مرتباً "با زبان فرانسوی غلیظی غرش می‌کرد، به جز اوقاتی که برای لعن و نفرین یک پیشخدمت صدایش قطع می‌شد. اورول در این نوع "رپرتاژ" - لغتی که دربرگیرنده چیزی ناپایدارتر از ژورنالیسم ساده و همین‌طور ساده‌تر از جامعه‌شناسی است - نوانایی دارد. لغت دیگر برای چنین نگارشی (لغتی که به‌وسیله جان مندر در کتاب نویسنده و نعهد - ۱۹۶۱ - پیشنهاد شده) مستندنویسی است. و این واژه خصوصاً به سالهای ۱۹۳۰ مربوط است که طی آن اورول به آنچه که واقعا بود بیشتر متحول شد - برای مثال در صنایع فیلمسازی و در مطبوعات سازمانی که در سال ۱۹۳۷ به نام عقاید توده تاسیس شد. در ادبیات انگلیسی "مستند" نگاری سابقه تقریباً طولانی دارد - آثاری چون "مجله" سال طاعون "از دافو، "کارگر لندن، فقیر لندن" از می‌هیو، "مردم دوزخ از جک لندن" و بسیاری از آثار اورول - چه خیالی و چه غیرخیالی - به خوبی درخور این لغت هستند. "مستند" نگاری به دلیل اینکه فردی‌تر و امپرسیونیست‌تر است، از نگارش جامعه‌شناسانه متمایز می‌شود، و باز به دلیل اینکه بیشتر متوجه لذت بردن از تجربه یک محیط است تا اینکه دریند برقراری ارتباط جمعی باشد و یا توده‌ای از اطلاعات دقیقاً "جمع‌آوری شده را طبقه‌بندی کند. کسانی که این فرم را دوست ندارند - عمدتاً "افراد"ی که در جامعه‌شناسی آکادمیک تعلیم دیده‌اند - معتقدند که یک نوع فساد غیرحرفه‌ای یک پدیده واقعی است و بواسطه اینکه در تعمیم

غیرممکن‌ها پیش می‌رود و فریبها را به عنوان حقایق جلوه می‌دهد، خطرناک است. ممکن است این اظهار نظر صحیح باشد: ولی بهرحال این فرمی است که پس از مرگ اورول بسیار بر آن خو گرفته‌ایم. خود اورول، همانطور که در نقل قول آغاز فصل دیدیم، فعالیتش را به عنوان فعالیت یک جزوه‌نویس تفسیر کرده است. (او بسیار به این فرم علاقمند بود و مقدمه‌ای هم بر مجموعه‌ای از نمونه‌های انگلیسی این فرم نوشت.) جزوه‌نویس کسی است که ضمن تلاش در اقتناع خواننده به پذیرفتن آنچه که خود مولف به عنوان واقعیت می‌پذیرد - به دفعات در مورد یک موقعیت مشخص - معمولاً "سیاسی" - می‌نویسد. او به مشکلاتی که یک نویسنده به عنوان جزوه‌نویس با آنها دست‌وپنجه نرم می‌کند، کاملاً "واقف بود. (رجوع کنید به فصل ۶). آنهايي که بحث و جدل را ناخوشایند می‌دانند. آنها که فکر می‌کنند، پیش از آنکه با دلیل اقتناع شوند، مورد زورگویی واقع شده و فریب داده می‌شوند، عبارت "بحث جدال‌آمیز" را جانشین لغت "جزوه" می‌کنند - عبارتی که اقلاً "به خواننده اجازه می‌دهد تا زمینه انگشت‌نمایی اورول را ببیند و در غیر این صورت شیفتگی وی را برای نتیجه‌نهایی یافته، برای بیان قاطع به جای بحث و تبادل نظر، برای حماقت گاه‌به‌گاه، برای حقه‌های کوچکی مثل استفاده بازدارنده و احساساتی از کلمه "کم"، ویران کند (همه اینها به‌وسیله ریموند ویلیامز در کتاب "فرهنگ و جامعه" مورد تحلیل قرار گرفته‌اند). اگر برای شروع به خواندن آثار اورول نسبت به او احساس خصومت می‌کنید، مطمئن باشید نکات بسیاری در آنها خواهید یافت که شما را در تلاطم نگاه دارد. اورول گاهی به عنوان ارمیای سالهای ۳۰ و گاهی به عنوان لولارد سوسیال دمکراسی (لولاردها مرتدان فرن چهاردهم انگلیس بودند

که بر علیه آنچه که خودشان فساد کلیسای کاتولیک رم می شناختند، شوریدند ( توصیف شده است، ولی اکثراً " او را به عنوان " وجدان بیدار چپ " انگاشته اند، به عنوان مردی که قسمت اعظم عمرش را در خاطر نشان کردن این خطر به سوسیالیستهای رادیکال گذراند که در مبارزه بر علیه فاشیسم اروپای غربی جشمشان را بر روی شکل دیگر حکومت انحصاری دولت بر همه شئون زندگی که به استالینیم معروف بود، نبندند.

سر ریچارد ریس، که اورول را نزدیک به بیست سال می شناخت و ضمناً "قیم ادبی او بود، او را به عنوان یک نویسندهٔ اعتراضی که به ترتیب تاریخ بین ایچ. جی. ولز ( قبل از جنگ جهانی اول ) و جان آزابورن ( پس از دومین جنگ ) قرار می گیرد، می شناخت. کتاب خود وی در مورد اورول، گریزان از کمپ پیروزی نام دارد و این عبارت ( که خود از کتابی از سیمون ویل اقتباس شده ) به خوبی بیانگر سیمای اصلی زندگی و کار این نویسنده است ( رجوع کنید به قسمت اول فصل سوم ).

خود اورول یکبار در مورد اینکه ظاهر دیکنز را چگونه تصور می کرد، شرحی نوشت :

این سیمای مردی است که همیشه بر علیه چیزی می جنگد، ولی یکجانبه و کسی نیز بر علیه اش نمی جنگد، چهرهٔ مردی که بسیار عصبانی است - به بیانی دیگر، چهرهٔ یک لیبرال قرن نوزدهم - یک روشنفکر آزاده از نوعی که مورد تنفر... تمام جوجه ارتدکس های بوگندویی است که حالا مدعی خاک و وطن ما هستند.

می جنگد و کسی به مقابلش نمی رود: عصبانی ( اگرچه نه به اندازه ای که یک لیبرال قرن نوزدهم می تواند باشد ): روشنفکر آزاد

منفور ارتدکس های قرن بیستم - بدون تعجب همانقدر که این تصویر متعلق به دیکنز است، در مورد اورول نیز صدق می کند.



تنها او یک روشنفکر بود و نه یک طوطی که افکار دیگران و یا خودش را تکرار کند ، شاوو ساموئل باتلر را می خواند و نه تنها سنت و الفریک ، بلکه جنگ ، سلطنت ، کیپلینگ ، ساسکس و هر تمایز نژادی را مردود می دانست .

گریسنوفر هولیس در کتاب "تفحصی بر جورج اورول" داستانی از روزهای مدرسه می گوید :

بحث داغی بود در مورد اینکه آنها به او توهین کرده بودند یا نه و در آن بحث و جدل اورول مثل یک سخنران انتخاباتی ایستاد - اول ، تثبیت اینکه اهانتی نبوده و سپس ، با حرکات شورانگیز دست و سر ، اینکه اقل "علتی برای شکست تمام انتخابات نمی تواند وجود داشته باشد . اگر سیر بلایی وجود داشت ، همین گفایت می کرد . بحث و جدل بی فایده بود و تمام انتخابات شکست خبورد . . . یقیناً " این ادعا که او در بین هم کالجی هایش معروف نبود ، صحت نداشت . یقیناً " این هم صحت نداشت که او در بین آنها ناقابل و بی اهمیت یا آنچه که من تنهایی سطحی می نامم بود . اورول را به هیچوجه عقاید آنارشیستی منزوی نکرد . آنها از او یک رهبر قابل ساختند . آنها او را در بورس مد قرار دادند . شاید در سرکشی او نوعی از خود رایی و صداقت در اصول اخلاقی وجود داشت که از حیلہ گیری روشن دلانه اعمال شرارت آمیز بقیه ما متمایز بود . . در اتون رسمی وجود داشت که مطابق آن تمام پسرهای نوجوان به هنگام گذشتن از کنار هر مرد سالمندی با گذاشتن دست به لبه کلاه ، به ایشان احترام می گذاشتند . برای من این

اریک بلیر

نویسنده که اسم واقعییش بلیر بود ، مایل بود که هیچ زندگینامه‌ای در موردش نوشته نشود ، خواسته‌ای که تا همین اواخر محترم شمرده می شد . ممکن است این واقعبیت که او تحت یک نام مستعار به نویسندگی مشغول بود ، تا اندازه‌ای بیانگر تمایل او به جدانگهداری زندگی خصوصی اش به عنوان یک انسان از زندگی اجتماعی اش به عنوان یک جزوه نویس سیاسی باشد . ولی بعضی از دوستانش خاطرات پراکنده‌ای از زندگی خصوصی وی به جا گذاشته‌اند ، خاطراتی که حامل اشاراتی جهت کمک به توضیح چهره‌های نگارش اوست .

سایریل کنولی اورول را برای مدتی تقریباً "طولانی تر از همه می شناخت ( اگرچه آنها بین سالهای ۳۴ - ۱۹۲۲ تمامشان را از دست دادند ) . در کتابش به نام دشمنان پیمان خاطره‌ای از روزهای مدرسه‌شان وجود دارد ( سنت و الفریک یک نام واقعی نیست ) :

من ظاهراً "یک یاغی بودم و اورول واقعا" . . . مسئله جالب توجه در مورد اورول این بود که در بین پسرها



رسم همیشه بی‌ضرر بوده و هست ولی برای بقیه سؤال برانگیز، هرگز فکر نکرده بودم که درمورد این رسم سؤال کنم، ولی به‌یاد می‌آورم که اورول از اهانت اینکده‌ها و خواستند این عمل را انجام دهد با تندخویی خصمگین شد.

( کانولی ضمن صحبت از روزهای اتون، توضیح می‌دهد که اورول مداوماً "آنها را" - که در نظریه مارکسیستی - شاوی شامل کارفرمایان، کاردیالهای قدیمی، کلیسا، مرتجعین و الامغام می‌شد - استهزا می‌کرد. )

استیفن اسپندر هم، که به‌نظر می‌رسد اورول را در سال ۱۹۳۸ وقتی که آنها علاقه مشترکی درمورد جنگ داخلی اسپانیا داشتند، ملاقات کرده باشد، از این دورنمای اتونیانی در مقاله‌ای درمورد کتاب "ستایش کاتالونیا" چاپ شده در "وورلدریو" (ژوئن ۱۹۵۰) سخن می‌گوید:

اورول واقعا "آن چیزی بود که صدها تن دیگر فقط به بودنش تظاهر می‌کنند. او واقعا "بی‌طبقه، واقعا "یک سوسیالیست و واقعا "صادق بود. حکم صداقت او شاید با پدیده استثنایی آشکار شود که امکان دارد او را به شکل یک ماجراجوی اخلاقی فوق‌طبقه که با عصبانیت به سمت اردوی طبقه مخالف رانده شده، بنمایاند: این حقیقت که او یک اتونیانی بود. برای این حقیقت او، زمینه اتونیانی گاملاً "بی‌ربط بود. او آن چیزی بود که به‌سادگی خارج از ایمان والا و صداقت و نه خارج از اختلال اعصاب یا نشگی یا یک حس‌اسرارآمیز بود. او احتمالاً "دربین از اتون آمدگان کمترین خصوصیت

اتونی را دارا بود. او یک مرد لاغر مردنی، ناتوان و قد بلند بود، یک شخصیت میخانهای با فروغی در چشمانش و شیوه بحث ساده‌خانگی که می‌توانست او را گاهی به احساسات درخشان عوام و گاهی به‌سستی و ناتوانی بگشاند.

او با جولیان سیمون در حین جنگ جهانی دوم دوست شد (از قرار معلوم آنها هر دو با آنتونی پاول و مالکولم ماکریچ یک نهار هفتگی داشتند). او نظر خود را در مورد اورول به‌عنوان یک اجنبی و یک قربانی که همیشه دعوت‌کننده "باملایمات زندگی" است، مطرح می‌سازد.

اورول مردی بود که از آغاز زندگی آگاهانه‌اش بر علیه ناراحتی‌های عصبی که از بدو تولد و کودکی در وی جای‌گیر شده بود، مبارزه می‌کرد. او زشت بود و بی‌لطافت و خشن - یا حداقل اینگونه فکر می‌کرد - و فقیر بود. این عوامل باعث راندگی و بدگمانی وی می‌شد. لحظه حیاتی زندگی او وقتی بود که بلیر رانده شده - نویسنده ناموفق - با دربرگرفتن پوستی جدید به جورج اورول تبدیل شد. پوست جدید برای مدتی برانده‌اش نبود، بلیر قدیمی دزدانه از پشت آن نگاه می‌کرد، ولی... (مقاله‌اش) مردی را نشان می‌دهد که بر اثر مرور زمان، مهربانتر، عاقل‌تر و شکیباتر می‌شود. در این رابطه موفقیت ادبی برای او کمک شایانی بود ولی به‌نظر من، تکامل او بواسطه تلاش ارادی اندیشه‌اش محقق می‌شد. مردم به‌ندرت ممکن است بر اثر مرور زمان اصلاح شوند، ولی اورول می‌شد. او دائماً

– حتی در عرض شش سالی که من می‌شناختمش – در حال تبدیل به چیزی بود که فقط می‌توانم آن را به عنوان یک مرد بهتر توصیف کنم. نهایتاً "شایستگی بی‌نظیر او در آن بود که همیشه برعکس عموم مردم، نااملایمات زندگی را نه تنها خوشآمد می‌گفت، که دعوت می‌کرد... او با تمام وجود با ارتدکسی‌های عصر خویش – استالینیسیم و سوسیالیزم پروگرامیک که تقریباً "تمام چپ‌گراها یا روشنفکران لیبرال هواخواه آن بودند – عناد می‌ورزید. وقتی کسی از دور به او نگاه کند، اشتباهات و تناقضات ذوب شده و تصویر قابل ستایشی از یک انسان باقی می‌داند، انسانی که به بدترین وحشت‌های خویش آگاهانه، با نگاهی خیره، شجاع و بلند نظر می‌نگریست.

رایرهینستال در اواسط سالهای ۱۹۳۰ در یک آپارتمان با اورول همخانه بود (و یکبار که مست به‌خانه آمد به‌وسيله اورول نقش زمین شد). خاطره زیرین از کتاب "چهار غایب"، مشخصاً در مورد سال ۱۹۳۵ است ولی به‌وضوح بوسیله آگاهی جدیدی از اورول مزین شده است:

زیاد غلو نخواهم کرد، اگر بگویم که ما هر دو، من و مایکل، اریک را به عنوان یک شیئی زیبای قدیمی، یک غریبه مهربان به حساب می‌آوردیم. ما او را دوست داشتیم، ولی همیشه جدی‌اش نمی‌گرفتیم. من حتی شخصاً "علاقه‌مند بودم از او بهره‌برداری کنم. در واقع برای ما نگارش او ارزش خواندن نداشت. در بدترین حالت ممکن ما هر دو بسیار خوش‌ذوق بودیم. برای ما

شکل نوولی که اریک می‌نوشت، ارزش تقلید نداشت... تمایلات اریک برای ما منحصر به فرد بود. ما به سامویل باتلر واقعاً "بها نمی‌دادیم، اگرچه هنری میلر به‌نظر ما بد نبود. من کتاب "مغناطیس" را دوازده سال قبل با پشتکار خواننده بودم، و مدتها قبل در بلکپول بوسیله گارت پستالها سرگرم شده بودم، ولی فکر می‌کردم پرستش اینها در زندگی پس از جوانی قدری عجیب باشد. به‌نظر من فاشیست بودن یا نبودن ادگار والاس نمی‌توانست مسئله چندانی باشد، چرا که برای خواندن کتابهایش وسوسه نشده بودم... برای ما بین (نظرات جورج اورول) یک اندیشه گنجگاو بود، که به‌طور کنایه آمیزی به هرچه که ذاتاً "انگلیسی بود مربوط می‌شد، همیشه مملو از چیزهای جالب توجه و اطلاعات غیرمتداول و عجیب مثل "اخبار خوش" رسانه‌های گروهی ولی غیرجالب، بی‌رنگ، تهی از نظم، طعنه آمیز و با این حال باذهنی تاریک نگهداشته شده. از این اندیشه برخی از معادلات حل‌ناشده عشق و نفرت، بعضی خاطرات کودکی پرورده شده در اتون، در برمه، آنچه که مخفیانه در آشپزخانه‌های پاریس و یسا بر مدخل مسافرخانه‌ها انتخاب و رویت شده، برمی‌خیزد. علاقه به خانه‌های روستایی گشیشان، گارت پستالهای مضحک، کتاب مغناطیس، کتاب گل سرسید، حکایات جالب در مورد ملکه ویکتوریا و اسقفها، تماماً "برای ما غیرقابل دسترسی می‌نمودند

پاول پاتس شاعری است که اورول را طی سالهای آخر شناخت.

او در کتاب "دانته تورابانتریس خواند"، در مورد مردی که او به شکل بریتانیایی متعادل و به شکل ساکونی عاقل "یافت"، توضیح می‌دهد:

... در مورد او چیزی وجود داشت، مرد مغرور منزوی، دون‌کیشوتی روی دوچرخه... که توجه هرکسی را سر بزننگ جلب می‌کرد. که هرکسی را به فکر یک شوالیه سرگردان و عدالت اجتماعی همچون هولسی گریل می‌انداخت. آدم با او احساس امنیت می‌کرد، او به شکلی روشنفکرانه صادق بود. اندیشه او دادگاهی را می‌مانست که قاضی آن همان وکیل مدافع بود... او مغرور بود و غرورش او را به ادبیات جهانی کشاند، او شریف و با شهامت بود و شرافتش او را بین رادیکالهای بزرگ انگلستان قرار داد... اندیشماش محدود بود ولی او محدودیت خویش را می‌دانست. درون آن محدودیت‌های وسیع، این یک اندیشه طراز اول بود. این اندیشه بیش از عشق، محبت داشت ولی بیش از تحقیر و توهین، عصبانیت. شنیدن سخنان او در مورد ادبیات، سیاست، تاریخ و یا ویکتوریا نا، همچون تنفس هوای تازه بود. او منبعی از اطلاعات بسیار در مورد مسایل گاملاً "غیرعادی" بود... او هرگز برای تحقیق به هیچ کمیته‌ای نپیوست. یک بار وسوسه شده بود که این کار را بکند فقط به این خاطر که بتواند استعفاء دهد. استفاده او از لغات در حقیقت برای عقیم‌گذاری طمعی که خودش در آن شریک نبود. و جلب توجه عموم به زیبایی که خود نساخته بود، مفهوم می‌یافت. آزادی

برای او یک فعل بود، برابری یک ضرورت... من فکر می‌کنم آنچه که باعث می‌شد اورول به این حد جذاب به عنوان یک انسان و چنان پرخواننده به عنوان یک نویسنده باشد، این بود که او بسیار عادی و معمولی بود. او هیچکدام از گزاف‌گوئی‌ها و تندروی‌های یک هنرمند، هیچکدام از بی‌مسئولیتی‌های یک بوهمیانی و هیچکدام از خودخواهی‌های یک روشنفکر را نداشت. او به طور بریتانیایی متعادل و به طور ساکونی عاقل بود. کوتاه سخن، زندگی او یک جنگ تن‌به‌تن بر علیه دروغ بود، اسلحه‌ای که انتخاب کرد، زبان انگلیسی. اورول پس از اینکه در اسپانیا به طور جدی زخمی شده بود، به هسپتال نوشت:

از اینکه به وسیله گلوله‌های زخمی شده‌ام تا اندازه‌ای خوشحالم، چرا که فکر می‌کنم این اتفاق در آینده نزدیک برای همه ما پیش خواهد آمد، و من از دانستن این نکته که گلوله آدمی را از سخن گفتن باز نمی‌دارد خوشحالم.

معلوم نیست اورول تا چه حد می‌بایست لطمه خورده باشد. قبل از اینکه به ارزش سخن گفتن بی‌ببرد، و قبل از اینکه بمیرد، عافیتی که برای بشریت تصور می‌کرد، بسیار بدتر از آن بود که به حنجره‌اش شلیک شود. ولی به نظر می‌رسد قسمت اول جمله مشخص‌کننده رهایی از پیروزی مردی باشد که کتاب حاضر تلاش دارد به عنوان مبلغ و مدافع آن قربانیان قرن بیستم، که او نیاز یکی شدن خوش با آنها را احساس می‌کرد، بنمایاند.

زندگی ۳۱

۱۹۴۰	درون وال
۱۹۴۱	تیر و اسب شاخدار
۱۹۴۶	مقالات انتقادی
۱۹۴۷	مردم انگلیسی
۱۹۵۰	شکار یک فیل
۱۹۵۳	انگلستان، انگلسانِ شما

به علاوه تعداد قابل ملاحظه‌ای از آثار وی که می‌توان آنها را آثار انتقادی خواند نیز وجود دارند: شرکت در سمپوزیم‌های مختلف، مقالات مجله‌ای مثل مقالات هفتگی در "تریبون"، گزارشات منظم به مجله "آمریکایی پارتیزان ریویو" و مقالات گاه‌به‌گاه در "ابزرور". اکثر این آثار (مثل مقاله "چنین بودد خویشها"، توضیحات اورول در مورد دوران مدرسه‌اش، که برای مدت مدیدی، چاپ آن در انگلستان بسیار زنده شمرده می‌شد) هم اکنون در چهارجلد مجموعه جزوات، پاورفی‌ها و مقالات موجود است.

و همچنین شش اثر خیالی از او به‌حای مانده که عبارتند از:

۱۹۳۴	روزهای برمه
۱۹۳۵	دختر یک کشیش
۱۹۳۶	بگدار افاقیا در پرواز نماند.
۱۹۳۹	رویش برای هوا
۱۹۴۵	قلعه حیوانات
۱۹۴۹	هزار و نهصد و هشتاد و چهار

فصل دوم، در معرفی بیشتر آثار او منظره‌ای از حوادث عمومی نیم قرن زندگی او را، که بیش از همه به عنوان عصر بحران و بی‌نظمی پذیرفته شده، تصویر می‌کند. فصل سوم آنچه را که به نظر می‌رسد برای اورول موضوعات اصلی بوده‌اند، تشریح می‌کند، و به

آثار او:

زندگی نویسنده‌ی جورج اورول به‌کمتر از بیست سال می‌رسد. مقاله اول او در سال ۱۹۳۱ به چاپ رسید و کتاب اولش در سال ۱۹۳۳: و آخرین کتابش را در اواخر دهه ۴۰ در دست نگارش داشت.

این بخش از زندگی‌اش که به نویسنده‌ی مربوط می‌شود را می‌توان در مجموعه پانزده کتاب دید. این آثار می‌توانند مطلب به مطلب به ترتیب تاریخ و در رابطه با نوع زمینه‌ای که در فصل بعد به‌طور خلاصه شرح داده شده، مورد بحث قرار گیرند. به‌هر حال برای مقاصد این کتاب، من طبقه‌بندی دیگری را پذیرفته‌ام.

۹ اثر غیرافسانه‌ای و واقعی از او به‌جا مانده است (به علاوه دو مجموعه مقالات که پس از مرگ وی منتشر شد).

۱۹۳۳	بینوایان پاریس و لندن
۱۹۳۷	جاده‌ای به اسکله وایگان
۱۹۳۸	ستایش از کاتالونیا

آثار غیرواقعی او نظر می‌اندازد: فصل چهارم از کتب ستایش از کاتالوینا و "قلعه حیوانات" به عنوان خلاصه شواهد عرضه شده، در فصول قبل استناد می‌کند: فصل پنجم تلاش دارد که چهار نوول مطابق فاعده و کتاب هزار و نهصد و هشتاد و چهار را به عنوان یک گروه همگون عمدتاً "به وسیله دنبال کردن سرنوشت قهرمانان مختلف این داستانها، مشاهده کند: فصل ششم به عنوان ضمیمه‌ای بر فصل سوم، جزئی‌تر از هرچه که تا به حال ممکن بوده - در مورد عقیده<sup>۶</sup> اورول درباره<sup>۶</sup> زبان و موقعیت نویسنده، شاید آخرین و واقعی‌ترین تمام قهرمانانش، به بحث می‌نشیند.

## فصل دوم

اوضاع جهان در دوران اورول

مجلد "تاریخ معاصر جدید کمبریج" که سالهای ۱۹۴۵ - ۱۸۹۸ ( تقریباً "معادل دوران حیات اورول) را دربرمی گیرد ، با سرفصل "عصر خشونت" مشخص می شود . مولف آن این دوره را به عنوان فصل رشد بذرهای کینه و خشونت و کاشتن نهال ضد انسانیت می شناسد .

رشدی که نشانگر خصوصیات ذیل است .

پیشرفت عظیم تکنولوژیکی و علمی که سرعت صنعتی کردن و تعداد ساکنان شهرها را افزایش می داد ، وجود داشت . باور رشد یا بندهای درمورد ضرورت برنامه ریزی بلند مدت اقتصادی شکل می گرفت . گسترش اولیه و پس از سال ۱۹۱۸ ، پژمردن سریع ارزشها و همچنین نهادهای دمکراتیک مثل سازمانهای کارگری یا احزاب سوسیالیست پارلمانناریستی که در جستجوی عدالت اجتماعی بودند هم از وقایع آن زمان بود . خیزش جنبشهای تحول طلبانه فاشیسم و کمونیسم که قصدشان سوق دادن مردم به سمت جامعه ای بود که



خود مطابق با زبان‌های مختلفشان دولت اشتراکی و "رایش ولک" تصفیه شده یا دولت تک حزبی انحصاری، می‌نامیدند نیز در همان سالها واقع شد.

نیم قرن اول شاهد زنجیره‌ای از بحرانها با بازتابهای مداوم و ناپایداری و بی‌ثباتی بود. ناامیدی از غرور عمومی انگلیسی از طریق این بحرانها نشان داده شد - خانه‌ویران ناامیدی در اواخر سالهای سی، هنگامی که جامعه ملل از طریق ناکامی در تلاشهایش برای متوقف کردن وحشیانه‌ترین واژگون سازی ارزشهای متمدن، از هم پاشید. در عرض سی سال جهان شاهد دو جنگ عظیم بود و دوران مابین این دو جنگ نیز عاری از مصایب اقتصادی نبود. حکومت قانون در همه کشورهای یکی پس از دیگری جایش را به حکومت رهبر و یا دخمه‌های شکنجه‌او، اردوگاههای زندانیان سیاسی، تبلیغات عظیم توده‌ای و جنیش جوانان بدقت تعلیم داده شده، می‌سپرد. همچنین مشاهده می‌شد که اکثر اروپائیان در اواخر نیمه اول قرن نسبت به اوایل آن در آسایش مادی بیشتری قرار داشتند. اورول در سال ۱۹۵۳ به دنیا آمد. و در آغاز جنگ جهانی اول

او یک پسر بچه یازده ساله بود، یک هنرآموز مدرسه پرزرق و برقی در جنوب انگلستان که جهت پیشرفت تحصیلی تحت تعلیم قرار داشت. در سال ۱۹۱۷ وقتی لنین و بلشویکها انقلاب روسیه را از دست یابی به هرگونه دولت دمکراتیک محروم کردند، او اولین سال اقامتش در اتون را پشت سر می‌گذاشت. در سال ۱۹۲۲ وقتی جامعه ملل در مورد اولین مشکلاتش به بحث می‌نشست، وقتی استالین منشی عمومی حزب کمونیست روسیه و موسولینی دیکتاتور ایتالیا شدند، او در ابتدای دوران بلوغ و دوران پنج ساله خدمت در پلیس سلطنتی هند به سر می‌برد.

در سال ۱۹۲۹ وقتی که سقوط ذخیره ارزی نیویورک آغاز دوران رکورد و تنزل را باعث شد، او بیست و شش سال داشت و تا آن زمان در چند رسنوران یاریس کار را شروع کرده و کنار گذاشته و مدتها با آس و پاسهای لندن زندگی کرده بود. او مصمم بود به اسنعماری که آن را ظالمانه یافته بود، بازگردد. در سال ۱۹۳۳ وقتی هیتلر در آلمانی با شش میلیون بیکار صدراعظم شد و وقتی استالین اولین و خونین‌ترین مرحله صنعتی کردن روسیه را کامل کرده بود، او سی ساله بود. او به عنوان یک معلم در مدرسه‌ای خصوصی و به عنوان دستیار در یک کتابفروشی کار کرده بود: و در حال تهیه اولین کتاب خویش با نام بینوایان پاریس و لندن بود. در سال ۱۹۳۶ وقتی جنگ داخلی اسپانیا شروع شد، او در حال نگهداری یک فروشگاه روستائی بود و سه کتاب دیگر - اولین نوولهایش - را هم منتشر کرده بود. و حالا او مردی بود که اعتبار ادبیش (حداقل در نزد ناشرش، گولانس) برای استعاله ماموریت نگارش کتابی در مورد وضعیت بیکاران لندکشایر و یورکشایر، کفایت می‌کرد. تا سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ جهانی دوم او متاهل بود و تجارب دست‌اولی در مورد جنگ جدید و همچنین شکنجه سیاسی که به نظر می‌رسید جزء تفکیک‌ناپذیر کمونیسم استالینی باشد، کسب کرده بود. بین سالهای ۴۷ - ۱۹۴۵، هنگامی که جنگ داغ متوقف و جنگ سرد بین روسیه و قدرتهای ناتو آغاز شد، او در اوان چهل سالگی بود. تا آن زمان او در بخش خاوری بی‌بی‌سی کار کرده بود، در گارد میهنی خدمت کرده بود و سمتهای سردبیری یک هفته‌نامه چپ به نام "تریبون" و خبرنگاری مجله "ابزرور" را اشغال کرده بود. او مسلول بود، همسرش فوت کرده و او را برای مراقبت از کودکی تازه خوانده تنها گذاشته بود. در ماههای تابستان در مزرعه‌ای بسیار

دورافتاده در هیرایدز کار می‌کرد. او مشهور، و برای اولین بار در طول زندگی، به عنوان نویسنده کتاب "قلعه حیوانات" کامیاب بود. در ابتدای سال ۵۰، به هنگام مرگش، چهل و شش ساله بود. در طول آخرین سالهای بیماری، خود را به سحنی به کار واداشته بود. به قصد اینکه کتاب ۱۹۸۴ را، کتابی که آخرین اظهارنظر او در مورد عصر خشونت بود، عصری که برای دسنمایی به اختراع گرما - هسته‌ای فقط دو سال احیای داشت و بیش از همیشه از بحرانی به بحران دیگر می‌غلنید، به پایان برساند.

#### دسیای کودکی و نوجوانی (۲۲ - ۱۹۰۳)

ابتدای کودکی اورول در انگلستان قبل از جنگی سپری شد که ادواردین خوانده می‌شود (لغظی که بیش از غیردقیق بودن، تاریخی است). دورانی که نمی‌توان آن را به عنوان نوعی تابستان هندی برای تمدن اروپائی ندانست. دورانی بود که در آن برای مثال تفکر برحسب "پیشرفت" هنوز ممکن بود. استیفن اسپندر در ابتدای اتوبیوگرافیش، جهان در جهان، فضای زندگی را درباره آنچه او "پرتگاه آزاد زمان" می‌خواند، توصیف می‌کند - پرتگاهی که به نظر می‌رسد تمام ازمنه به تدریج و در حال اصلاح به سمت آن در حرکت بوده‌اند.

اگر کتابهای تاریخی با عکس و تصویر مزین بودند، این تاثیر را القاء می‌کردند که جهان در طول هزاران سال گذشته، به طور پیوسته و منظم از ابهام به تشخیص و یقین، از وحشی‌گری و درنده‌خویی به تمدن، از جهل و نادانی به علوم و دانش و از ناشناخته به آشنا در حال

تکامل بوده است، با این احوال قرن نوزدهم ماشینی بود که از یکسر انسانیت را با لباس زینتی، نشسته، و خشن و فاسد بدرون خویش می بلعید و از طرف دیگر انسان مدرن را با لباسهای ظاهرا "آراسته و خانههای بهداشتیشان، حرارت بی حصرشان برای اصلاحات، نمایششان به اینکه با وسایل علمی و اقتصادی و مکانیکی برگزیده پرشور، خرافی، بیرحمانه و شاعرانه پیروز گشته اند، را بیرون می ریخت.

جنگ جهانی اول برای ویرانی این باور بسیار کافی بود. در سال ۱۹۲۱، اچ. جی. ولز کتاب رهانیدن تمدن از خطر را منتشر کرد و در آن نوشت:

یکسری وقایع تراژیک و بسیار مهم خودآسودگی انسان را خرد کرده و هوش و اراده او را به مبارزه طلبیده است. آن حرکت پیشرونده عمومی امور انسانی که به نظر می رسید طی نسلهای متمادی مصدق ترغیب پیشرفتی ضروری و شکست ناپذیر به سمت قدرتهای عظیم تر، شادیهای بزرگتر و توسعه مداوم زندگی باشد، جبراً متوقف شده و شاید به کلی نابود شده باشد. عاقبت تماثیلی داستان جنگ بزرگ، جمع آوری نیروهای ویرانگر جامعه ظاهراً "خوشبخت ما و همچنین عجز مفرطمان در محدود ساختن و رسیدگی کردن به این نیروها را آشکار کرده است.

با این حال قدرت ترغیب پیشرفت شکست ناپذیر به وسیله حقیقتی ابراز می شود که در کتاب اخیراً "منتشر شده" ولز به نام "تاریخ کوتاهی از جهان" - یکی از مشهورترین کتابهای تاریخ نیم قرن

اول - که با این قطعه مشهور خاتمه می یابد، بیان شده است: انسان هنوز در دوران بلوغ بسر می برد. مشکلات او ناشی از گبر سن و کهولت و یا خستگی مفرط نیست. بلکه ناشی از قدرت افزایش یابنده و بی نظم است. وقتی به تمام تاریخ به عنوان روندی واحد می نگریم... وقتی که نبرد روبه ترقی پایدار زندگی را به سمت بصیرت و کنترل می بینیم، امیدها و خطرات عصر حاضر را به تناسب واقعیشان درک می کنیم. ما هنوز در آغاز طلوع عظمت انسانی قرار داریم... آیا می توانیم در اینکه نژاد ما بزودی تصورات گستاخانه ما را تشخیص خواهد داد، که به اتحاد و صلح خواهد رسید، که زنده خواهد ماند تردید کنیم: فرزندان خون و تن ما در دنیایی باشکوهتر و زیباتر از هر قصر و باغی که می شناسیم، با پیشرفت از قدرت به قدرت در دایره بسیار وسیعی از حوادث و وقایع موفقیت آمیز ما زنده خواهند ماند؟ آنچه انسان انجام داده است - پیروزیهای کوچک موقعیت فعلی اش، و تمام تاریخی که ما گفته ایم... اما، مقدمه و پیش درآمد تمام آن چیزی است که انسان هنوز باید انجام دهد.

چنین نظرگاهی برای ما غریبه است: برای نویسندگان سالهای سی که هم عصران اورول بودند هم غریبه بود: و با مقایسه نقل قول دوم ولز با آنچه که در آغاز فصل سوم نقل شده، به خوبی می توان فهمید که تا چه حد برای خود اورول غریبه است. (برای حفظ بی طرفی باید گفت که پس از سال ۱۹۳۹ این اندیشه برای خود ولز هم غریبه بود. آخرین کتاب او که با نام "اندیشه در انتهای وسعتش"

بوده در سال ۱۹۴۵ منتشر شد.)

انگلستان ادواری که بر پایه آنچه که بعضی اوقات صلح کبیر ۱۹۱۴ - ۱۸۱۵ خوانده می شود، بنا شده، یک جامعه سرمایه داری لیبرال بود. این کشور، صنعتی ترین منطقه دنیا بود: مرکز امپراطوری بود که یک چهارم سطح کره خاکی را می پوشاند، یک چهارم جمعیت جهان را شامل می شد و مالک نصف ظرفیت تجارت با کشتی در جهان بود. بریتانیای کبیر، بیشتر با تکیه بر نیروی دریایی اش یک قدرت جهانی بود و لندن نیز با تکیه بر قدرت استرلینگ مرکز مالی، بیمه‌ای و سرمایه‌گذاری جهان بود.

چنین جامعه‌ای از بسیاری جهات ذاتاً یک جامعه ستمگرانه بود. گفته می‌شود توزیع ثروت تقریباً بیش از هر زمان دیگر غیر عادلانه بوده است، و واقعیت اجتماعی زمان (این واقعیت در جامعه‌ای که در کتاب "جاده‌ای به اسکله و ایگان" که در سال ۱۹۳۷ چاپ شده - توصیف شده نیز هنوز وجود داشته) شکاف عمیق و آشکار بین هشتاد درصد طبقه کارگر و بقیه آن بود. این آخرین دوره از تاریخ انگلستان است که در آن رعیت‌های خانه‌زاد به عنوان یک گروه اجتماعی قابل توجه وجود دارند. ولی در عین حال اولین دوره‌ای است که مسئله فقر مورد مطالعه جدی قرار می‌گیرد و به عنوان پدیده‌ای قابل علاج و درمان پذیر شناخته می‌شود: همان طور که اولین دوره نگرانی درباره مشکل بیکاری مزمن توده‌ای است (نتایج تحقیقات راونتری در مورد فقر در یورک در سال ۱۹۰۱ منتشر شد، کتاب به مراتب غیرادبی "مردم دوزخ" اثر جک لندن در سال ۱۹۰۳ انتشار یافت، "بیکاری، یک مشکل صنعت" اثر ویلیام بوربج و "وضعیت انگلستان" اثر سی. اف. جی. مسترمن هر دو در سال ۱۹۰۹ منتشر شدند.)

در سال ۱۹۱۴ بیاتریس وب - او و همسرش از روشنفکران سوسیالیست پیشگام رمان خود بودند - در خاطراتش نوشت که "در انگلیس، استقبال از سوسیال دمکراسی به طور پیوسته و منظم گسترش می‌یابد." این استقبال آنجا که ما وضعیت رفاهی زگهواره تا گور می‌خوانیم و جامعه‌ناسان "بورژوازی کردن ساختار طبقاتی"، به اتمام رسیده است، لفظی که بوسیله آن مدعی باشند که حال دیگر همه ما پیش از آنکه عضو یکی از آن تقسیمات جزء باشیم، درون یک طبقه متوسط وسیع و گسترده قرار داریم.

انگیزه‌های این استقبال قبل از سال ۱۹۱۴ - که بوسیله جنگ جهانی اول که طی آن برای مثال چندین صنایع بزرگ به شکل ظاهری ملی شدند، وسیعاً شتابان شد - سه علت داشتند: آغاز امنیت اجتماعی هدایت شده توسط دولت (که به شکل تکنیکی "کالکتیویسم" شناخته شد)، آغاز دمکراسی کامل پارلمانی و آغاز سیستم بسیار فراختر آموزش دوره دوم و بالاتر، ولی استقبال از سوسیال دمکراسی همچنین اختلالات قبلی دیگری نیز در برداشت. همان سال‌های قبل از جنگ شاهد رشد اعتقادی بود که بیش از روند پارلمانی به "حرکت منسقیم" باور داشت: عقیده اعتصاب عمومی، آثار جنبش زنان مبارز برای کسب حق رای، ناسیونالیسم ایرلندی که در خیزش شرقی سال ۱۹۱۶ به اوج خود رسید.

دوران کودکی اورول شاهد پیدایش ماشین موتوری به عنوان چیزی بسیار بیش از یک بی‌فاعدگی، پیدایش هواپیما، تلگراف بی‌سیم (موزیک و سخن‌پراکنی گسترش آتی بود)، سینما، سواد عمومی بود. این سالها شاهد انتشار آثار بزرگی از هاردی، جیمز وکترادایتس، بنت، گالسورتنی واچ، جی، ولز، شاو، کیپلینگ و فورستر بود: ولی این سالها هم چنین شاهد انتشار سه ناول اول

دی. اچ. لاورنس و آثار ابتدایی پائند و جویس بود. آنها که آثار ادگار و الیوس را شنیدند، می‌توانستند باله‌روسی اجرا شده با موزیک استراویسکی را نیز دیده باشند؛ آنها که به دیدن نقاشی‌های سرکنت و اورپان رفتند، می‌توانستند به نمایشگاه مابعد امپرسیونیست سال ۱۹۱۰ و یا به اولین نمایش آثار پیکاسو نیز رفته باشند.

اورول، به شهادت آثار منتشر شده‌اش، درک عمیقی از موسیقی و هنر نداشت، ولی به نظر می‌سد که با آثار بسیاری از نویسندگان آن دوره آشنایی کامل داشته است. او در کتاب "جاده‌ای به اسکله" وایگان "به گذشته رجوع کرده و خودش را به عنوان یک نوجوان هجده ساله پرافاده تصویر می‌کند که تمام آثار منتشر شده شاو، و ولز و گالسورتنی را (که در آن زمان هنوز به عنوان نویسندگانی در نظر گرفته می‌شدند که به شکل خطرناکی "پیشرفته" بودند) خوانده و دوباره خوانده بود. سایرول کانولی او را به عنوان پسر مدرسه‌ای توصیف می‌کند که در "جدلهای هنری" شاو در کتاب "اندر وکل هاوشیر" و همینطور در کتاب "راهی که همه می‌روند" اثر باتلر - که در سال ۱۹۰۳ منتشر شد و به نظر می‌رسد برای بسیاری از خوانندگانش نوعی رهایی از آنچه که ما "ویکتوریانیسم" می‌خوانیم آورده باشد - غرق شده است. البته تصدیق مطالعه نخستین اورول از ادبیات ادواردین به عنوان یک تاثیر بی‌تناسب یک اشتباه محض است. ظاهراً "او به عنوان یک انسان بالغ بیشتر قرابت را با سوئیفت، دیکنز و جورج گیسینگ - که فقط این آخری را می‌توان با زور به دورن دوران مورد بحث وارد کرد - احساس می‌کرده است.

اورول برای کسب تجربه بلاواسطه از جنگ جهانی اول، که انگلیس ادواردی را به انتهارساند، بیش از حد جوان بود، و پیشتر آنچه که ما به عنوان ادبیات جنگی می‌شناسیم، و وی ممکن است از

طریق آن تجربه دست دومی از این حادثه کسب کرده باشد، در حقیقت تا زمان متناهی پس از جنگ - یعنی هنگامی که این ادبیات نقش خویش را در جنبش صلح طلبانه اوایل دهه ۲۰ ایفا می‌کرد - خلق شده بود. با این حال جنگ در هر اندیشه زندگی و لحظات عمرش اهمیت دارد، چرا که برای وی سمبلی از اولین هجوم وسیع بربرمنشانه به تمدن مدرن اروپایی و همچنین سنسور بسیاری از بحرانهای توضیح داده شده در دنباله این فصل بود. بنابراین از فضای آشفته و تهی ناشی از شکست نظامی روسیه در سالهای ۱۷ - ۱۹۱۶ انقلاب فراروئید، انقلابی که در نظر بسیاری، مرکزی‌ترین واقعه نیم قرن اول است، و از آن انقلاب استالینیسیم متولد شد. از سازشهای صلح ورسای، از هم‌پاشیدگی اقتصاد جمهوری و بیمارناشی شد، و از آن حزب کارگران ناسیونال - سوسیالیست آلمان که در سال ۱۹۱۹ تاسیس شد، متولد گشت و از آن حزب، هیتلر. از آشوب پس از جنگ در ایتالیا ترس شاه از خیزش کمونیستی پدیدار گشت و از آن وحشت، فاشیسم موسولینی.

انگلستان، از اینهم در امان ماند، همانطور که از ویرانیهای فیزیکی ناشی از جنگ در امان مانده بود، ولی در سالهای بلافاصله پس از جنگ دو مشکل بسیار مهم وجود داشت. در مساببات صنعتی با امی رشد یابنده‌ای شکل می‌گرفت (بخصوص در صنعت ذغال که اورول می‌بایست پانزده سال بعد آن را به رشته نگارش درآورد)، و این ناامنی به یک اعصاب تقریباً عمومی در سال ۱۹۲۱، زمانی که بیش از ۲ میلیون بیکار وجود داشت، فراروئید. همچنین جنبش شورشی ملی‌گرایانه ایرلند بین سالهای ۲۲ - ۱۹۲۰ بود که به یاری واحدهای کمکی پلیس ایرلند موسوم به سیاه و خرمائی‌ها به شکلی وحشیانه سرکوب شد. اورول در این سالها که به نظر می‌رسد از

پرزیدنت ویلسون که در نطفی در مسجستر به سال ۱۹۱۸ گفته بود که مردم "شاهد دورانی هستند که شاید نه چندان طلایی ولی ار دهه به دهه روشنتر خواهد بود"، کمی حمایت می‌کند، اکثر اوقاتش در ایتون می‌گذشت. شاید دلیل دیگر خوشبینی پیدایش جامعه ملل بوده باشد - که در عرض پانزده سال به نیستی گرائید. آنها که به یافتن سملها علاقه دارند شاید از این نکته که سال ۱۹۲۲، که در آن اورول انگلستان را ترک کرد، همان سال انتشار کتاب سرزمین ویران اثر ت. اس. الیوت است، رضایت خاطر یابند.

#### دنیای بلوغ (۱۹۲۲-۳۹)

اورول کشور خویش را ترک کرد، تا به نقطه‌ای از جهان برود که گویا می‌خواست مشکلات خاص جزیره را تجربه کند. هند و برمه هنوز بازتاب آنچه را که به قتل عام امریتسر در سال ۱۹۱۹ معروف بود احساس می‌کردند، قتل عامی که طی آن یک ژنرال بدون اخطار قبلی به روی هندیان پنجابی در حال تظاهرات آتش گشود که ۳۷۹ کشته، ۲۰۰ زخمی برجسای گذاشت. ناسیونالیسم ضد استعماری بوسیله جنگ جهانی اول تحریک شد، همانگونه که بعدها بوسیله جنگ دوم شد. گاندی در سال ۱۹۱۷ رهبر حزب کنگره ملی هند شد: اولین اقدام سیاسی ضد همکاری و نافرمانی مدنی او در سال‌های ۲۱ - ۱۹۲۰ بود و برای اولین بار در سال ۱۹۲۲ توسط بریتانیایی‌ها زندانی شد. در خود برمه (حالی که اورول در حقیقت می‌بایست کار می‌کرد، ولی تا سال ۱۹۳۷ به عنوان قسمتی از هند اداره می‌شد) یک خیزش ناسیونالیستی در سال ۱۹۲۱ هنگامی که روشن شد که اصلاحات پیشنهاد شده به هند شامل حال این کشور



نمی‌شود، به وقوع پیوست.

اورول، در پنج سال اولیه بلوغش، از مسایل اروپا نسبتاً "جدا مانده بود. ولی آنچه او به عنوان یک کاردار درحال اجرای توسعه طلبی استعماری اروپا نسبت به آسیا (و ارتجاع برمه که در سال ۱۹۴۲ متجاوزین ژاپنی را به عنوان ناجیان خوشآمد گفتند) تجربه کرد، برعکس العمل وی نسبت به تمدن غربی که بدان بازگشت، تاثیر عمیقی گذاشت. او این تمدن را به عنوان نبردی بین ستمگران و ستمکشان درک کرد - و این نبردی بود که او شاهدش بود، در باره اش نگاشت و در بقیه بیست و چند سال عمرش بدان پیوست. انگلستان که اورول در سال ۱۹۲۷ بدان بازگشت، کشوری بود در عذاب از آنچه که سرمایه داری فاسد خوانده شده است. یک آواز در اواخر جنگ جهانی اول سوآل کرده بود که "ما چه خواهیم بود وقتی نیستیم آنچه که در حقیقت هستیم؟" و پاسخی که به بسیاری برگشت داده می‌شد، این بود که "بیکار". درحقیقت بین سالهای ۴۰-۱۹۲۲ رقم بیکاران را هرگز از یک میلیون پائین نیامد، و حضور این خیل انسانها در نظر بسیاری اثبات نظریه مارکسیستی فسادپذیری الزامی سرمایه داری" بود. ناکامی طبقاتی که پس از اعتصاب عمومی سال ۱۹۲۶ و خیلی پیشتر از آن یعنی پس از اعتصاب صنایع ذغال، پدیدار گشته بود، بواسطه ظهور نازل و سقوط اقتصادیات در خدمات اجتماعی که مولود بحران مالی سال ۱۹۳۱ بود، عمیق تر می‌شد بهر حال از سالهای ۱۹۳۰، وقتی که اورول با زندگی کردن به کمک پس اندازش، در تلاش تشبیت خویش به عنوان یک نویسنده بود، دوباره و دوباره از لغت نامه معروفش استفاده کرد: اندوه، سرزمینهای تحت سنم، سوء تغذیه، محله‌های فقیرنشین، کمیته مساعدت عمومی، آزمایش درآمد. اوضاع شهری در شمال

شرق به نام جرو، جایی که در سال ۱۹۳۵ سه چهارم تمام کارگران بیمه شده، بیکار بودند. نشانگر عینی این واژه‌هاست. از این مکان - که با عبارت "شهری که آنها کشتند" معروف گشت - بود که مشهورترین راهپیمایی‌های اعتراضی وقت برپا می‌شد.

منظره کارگاههای کشتی سازی متروک، خطوط خانه‌های درهم رفته و مردان ایستاده، منتظر هیچ در گوشه خیابانهای شهرهای معدنی، جایی که کاری پیدا نمی‌شد، عمده تصویر بصری این سالها بود. این منظره، چشم انداز بعضی از نخستین اشعار وی. اچ. آودن، نوول "عشق بر ماتم" اثر والتر گرینوود، قسمت دوم کتاب "زندگی انگلیسی" انر جی. بی. پریستلی یا قسمت اول کتاب "جاده‌ای به اسکله وایگان" اثر خود اورول بود.

از این شرایط سرمایه داری فاسد، سه پدیده برجسته سالهای ۱۹۳۰ انگلستان که عموماً "اورول بدانها توجه داشت، منبعث شدند: رشد حزب کارگر بریتانیا برای قرار گرفتن در جای لیبرالیسم به عنوان نیروی اصلی اپوزیسیون دمکراتیک، رشد و کاردانی حزب کمونیست بریتانیای کبیر (ج. ک. ب. ک.)، به خصوص به این خاطر که نماینده ایتالینیسیم روسیه بود. رشد فاشیسم بریتانیا، باز هم خصوصاً به این خاطر که نمایانگر برخی تحولات قساره‌ای بود. حزب کارگر بریتانیا یک دولت اقلیت بسیار ناچیز در سال ۱۹۲۴ و دیگری را کمی پایدارتر در سالهای ۳۱ - ۱۹۲۹ وقتی که برای اولین بار بدون داشتن اکثریت قاطع وسیع ترین حزب منفرد در مجلس عوام بود، تشکیل داد. این حزب در سال ۱۹۱۸ برنامه‌ای پذیرفته بود که اهداف سوسیالیستی حزب را توضیح می‌داد و در مناظرات چهل سال بعد کنفرانس حزبی باعث رسوایی شد.

سپردن تضمین کافی به تولیدکنندگان یدی و فکری در مورد تمام حاصل صنعتشان، اجرای عادلانه‌ترین توزیع ممکن براساس مالکیت عمومی برابرزاد تولید و بهترین سیستم قابل اتخاذ برای حاکمیت و کنترل مردم بر تمام صنایع و خدمات.

در سال ۱۹۲۸ حزب برنامه جدیدی را پذیرفت که هرگونه "رویای ناشی از احساسات برای یک اتوبی غیرممکن" را منکر شد و آنها را صرفاً "یک حرکت کورکورانه بر علیه فقر و ستم" خواند.

استفاده از سلاحهای بدست آمده در نبرد پیروزمندان برای دمکراسی سیاسی برای پایان بخشیدن به دیکتاتوری سرمایه‌داری که در آن دمکراسی همه‌جا مودی‌ترین و سنگدل‌ترین دشمنش را می‌یابد، مستلزم یک تلاش آگاهانه، سیستماتیک و خستگی‌ناپذیر است.

اورول هم پایان بخشیدن به دیکتاتوری سرمایه‌داری که آن را به اندازه استعمار فاسدکننده زندگی انسانی می‌دانست را خواهان بود. ولی او می‌خواست مطمئن باشد که سلاحهای بدست آمده در نبرد برای دمکراسی در دستهایی صالحتر از آن بسیاری از اعضای حزب کارگر - همانطور که در اواسط دهه ۳۰ دیده بود، قرار دارند. و او می‌خواست مطمئن باشد که اشکال احتمالاً "مؤذیان‌تر و حتماً" سنگدل‌تر دیکتاتوری به درستی تشخیص داده شوند. بعد از سالهای ۳۶-۱۹۳۵ برای او روشن شد که درحقیقت طبیعت دیکتاتوری دگرگون می‌شود. این دگرگونی بربیک تغییر مافع از امور داخلی به امور خارجی مطبق است. (تا جایی که من می‌دانم بحران وسیع داخلی آن زمان - کناره‌گیری ادوارد هشتم از سلطنت در دسامبر ۱۹۲۶ - مورد توجه اورول که در آن هنگام در راه اسپانیا بود،

واقع نشد). فرونشانی، تسلیح مجدد، امنیت جمعی از طریق جامعه ملل، تحریم اقتصادی بر علیه متجاوزین - عبارات مصطلح نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ هستند که جایشان را با فرهنگ لغات رکورد اقتصادی عوض کردند - همانطور که به نظر می‌رسید آدیس آبابا، مادرید، مونیخ و پراگ محل‌های وقوع اتفاقات مهم باشند نه جرو و شهرهای معدنی جنوب ولز.

در این زمان امور خارجی برای اورول به معنی تاریخ معاصر اسپانیا، روسیه و آلمان بود. در فصل چهارم در مورد عکس‌العمل او نسبت به وقایع دو کشور اول بحث شده است: اینجا می‌توان از دو جنبش انگلیسی که بازتاب این تاریخ معاصر اروپا است، یاد کرد.

حزب کمونیست بریتانیا در سال ۱۹۲۰ تاسیس شد. تعداد اعضای آن در طول سالهای ۱۹۳۰ از حدود ۲۵۰۰ به ۱۸۰۰۰ افزایش یافت و در سال ۱۹۴۲ پس از تجاوز هیتلر به روسیه، زمانی که این حزب ۵۶۰۰۰ عضو داشت، به حداکثر خود رسید. واضح است که حزب - علیرغم مقبول بودن نظریه مارکسیستی در حدود یک دهه - بسیار مطلوب - برای مثال در مقایسه با احزاب بسیار قدرتمند فرانسه - اینالیا و آلمان، هرگز یک عامل قابل توجه در سیاستهای بریتانیایی نبوده است. در طول این دوران مردان معدودی نمایندگی این حزب را در پارلمان به عهده داشتند و ضمناً "پرونده انتخاباتی حزب معمولاً" مصیبت بار بوده است. این شکست معمولاً به این امر که حزب یک گروه انقلابی بود که می‌بایست در شرایط غیرانقلابی فعالیت کند، نسبت داده می‌شود. این مانع بوسیله آنچه که به "بلشویزه کردن" حزب معروف است و در سال ۱۹۲۹ به آخر رسید، و کاملاً "در خط مشی تاکتیکی فرموله شده در مسکو

محبوس بود ، دوچندان شد . پیوستگی ضروری به این خط آن قابلیت تطبیق روشنفکرانه‌ای را بوحود آورد ( اورول آن را مالا "دورویی" نام گذارد ) که بدان وسیله برای مثال آنچه که به عنوان نبرد برعلیه فاشیسم تفسیر می‌شد ، توانست یک جنگ امپریالیستی بشود ( پس از امضای قرارداد نازی - شوروی در سال ۱۹۳۹ ) ، و دوباره توانست نبرد علیه فاشیسم باشد ( پس از حمله آلمان به روسیه در سال ۱۹۴۱ ) . سوسیالیزم انگلیسی - که اورول بخشی از خانواده آنست - همیشه خویش را زاده رابرت ادون دانسته و عشق برادرانه‌ای نسبت به او داشته است تا به کارل مارکس و نبرد طبقاتی ( جلد اول کتاب سرمایه تقریباً " تا بیست سال پس از چاپ اولش به زبان انگلیسی ترجمه شد : و درحقیقت حزب کارگر بریتانیا دائماً " از پذیرفتن ح . ک . ب . ک . به عنوان بدنه‌ای پیوسته پرهیز می‌کرده است . )

حزب کمونیست به عنوان یک نیروی احساساتی و یک کانون اصلی در اعتراض برعلیه بیکاری و برعلیه فاشیسم مهمترین نیرو بود و رابطه با آن نباید به پیوند بسیار نزدیک تعبیر شود . خود اورول یکبار چنین نظر می‌داد که جریان اصلی ادبیات انگلیسی در اواسط دهه ۳۰ به طور واقعی تحت کنترل کمونیستها بود : با اینحال تعداد قلبی از نویسندگانی که ممکن است در این زمینه به فکر کسی خطور کند - بسرای مثال ، آنها که برای اولین شماره‌های "جنگ جسان لهمان به نام" نگارش نوین" که در سال ۱۹۳۶ اولین شماره آن چاپ شد ، مطلب تهیه می‌کردند - اعضای واقعی حزب بودند . فعالیت حزب کمونیست در بریتانیا دو سیما داشت ، اول فعالیتش در تشکیل اتحاد با سایر گروههای سیاسی ( که ابتدا " به سختی مورد حمله بودند ولی حالا مصرانه به عنوان متحدان ضد فاشیست خوانده می‌شدند ) که به عنوان جبهه مردمی شناخته شد . منشی عمومی

انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۳۵ در یکی از جلسات آن در مسکو اعلام کرده بود که :

تشکیل یک جبهه مشترک از مردم برای حرکت مشترک با احزاب سوسیال دمکراتیک یک ضرورت است . آیا ما نمی‌توانیم برای اتحاد کمونیستها ، سوسیال دمکراتها ، گاتولیکها و سایر کارگران جدوجهد کنیم ؟ رفقا ! شما داستان قدیمی تسخیر تروا را به خاطر می‌آورید . ارتش مهاجم قادر نبود پیروزی را به گف آورد تا وقتی که به کمک اسب تروا به قلب جبهه دشمن نفوذ کرد . ما کارگران انقلابی نباید از استفاده چنین تاکتیکی خجول باشیم .

اسپانیا و فرانسه ، انتخابات دولت جبهه خلق را شاهد بودند ولی عمده مظهر این جنبش در انگلستان ، تشکیل کلوپ نشریات چپ در سال ۱۹۳۶ بود . این سازمان که بوسیله ویکتور گولانز ، هارولد لاسکی و جان استراچی ( که در آن زمان یکی از رهبران ثئوریسین‌های مارکسیست انگلیسی بود ، که موثرترین کتابش با نام "نبرد آینده برای قدرت" در سال ۱۹۳۲ منتشر شد ) اداره می‌شد ، به چاپ و انتشار ماهنامه‌های ضد فاشیستی و دایر کردن گروههای بحث و تبادل نظر در سراسر انگلستان مبادرت می‌کرد . این کلوپ در پایان سال ۱۹۳۷ ۵۰۰۰۰ عضو داشت و یکی از کتبی که به اعضا ( علیرغم اکراه گولانز ) معرفی می‌شد ، "جاده‌ای به اسکله وایگان" اولین کتاب اورول که به شهرت عمومی بی نظیری دست یافت ، بود . دومین سیمای عملکرد کمونیستها در انگلستان ، فعالیت برای عضوگیری از بریگاد انترناسیونال که در جنگ داخلی اسپانیا برعلیه شورش نظامی راستگرای ژنرال فرانکو می‌جنگیدند ، بود .

ح. ک. ب. ک. پیش از همه نماینده انگلیسی سیستم انحصارزدان خارجی معروف به استالیسیسم بود. این سیستم نمونه بود، برای تمام کسانی که آن را به عنوان عظیم ترین تجربه اجماعی همه قرون، که به وسیله دو برنامه پنجساله (۱۹۲۷-۱۹۲۸) که در عین نای روسیه به عنوان یک قدرت صنعتی قرن بیستم، میلیونها دهقان روسی را مجتمع کرده و از گرسگی هلاک کرد، به وسیله خیزش های داخلی مثل محاکمات تصفیه حزبی (۳۸ - ۱۹۳۶) و به وسیله پستک و آروهای سیاست خارجی مثل پیمان عدم مداخله با آلمان در سال ۱۹۳۹ به اجرا درآمده بود، نمی پذیرفتند. وقتی که در سال ۱۹۴۱ اسنالین یک متحد بزرگ بود، خود اورول به راحتی می توانست اعمال جاسایکارانه را فراموش کند. او در ژوئیه همان سال در یادداشت خویش نوشت: "من نمی توانم درباره کم مایگی اخلاقی و احساساتی زمان، از این حقیقت که ما حالا همگی کم یا بیش طرفدار اسنالین هستیم، نمونه بهتری داشته باشم. این جانی منفور موقتا" در جبهه ماست و به همین خاطر، محاکمات و غیره نیز به ناگهان فراموش می شوند. "به این خاطر هم اکنون از اورول متناوبا" به عنوان "وجدان بیدار چپ" یاد می شود که نمی توانست کمونیست استالینی را فراموش کند و آن را به عنوان درمان ممکن برای تحمل بی نظمی سرمایه داری بپذیرد.

فاشیسم بریتانیا، سومین مشخصه سرمایه داری فاسد، حتی به روشنی بیشتری، شش ار آنکه عاملی در سیاست بریتانیا باشد، انعکاسی بود از آنچه در ایتالیا و آلمان اتفاق می افتاد. برای مثال این جنبش هرگز تأثیری شبیه حزب فرانسوی مافوق راست

— که در سال ۱۸۹۹ بنا شد و بخصوص در دهه ۱۹۳۰ از اهمیت برخوردار بود و تأثیر بسیار مهمی بر دولت ویچی

فرانسه در دوران اشغال آلمان داشت — به جای نگذاشت.

سراوزوالد موسلی اتحادیه فاشیستهای بریتانیا را در سال ۱۹۳۲ تاسیس کرد (البته پیش از این گروههایی وجود داشتند)، و در سال ۱۹۳۴ در نقاط مختلف کشور ۴۰۰ شاخه داشت. این جریان تا اندازه ای از طرف روزنامه "دیلی میل" که صاحبش آقای لرد راترمر در سال ۱۹۳۴ در صفحات آن اینگونه نوشت، حمایت می شد:

در انتخابات حیاتی آینده بقای بریتانیا به عنوان یک قدرت بزرگ، به وجود یک حزب گاملا "متشکل دست راستی، آماده کسب مسئولیت امور ملی با همان سمت عمومی اهداف که موسولینی و هیتلر به نمایش گذاشته اند، بستگی تام دارد.

مشهورترین دوره حیات اتحادیه فاشیستها در ژوئن ۱۹۳۴ — هنگامی که در المپیک لندن میتینگ عمومی برگزار کرد و در آن تمام پرش کنندگان آشکارا مضروب شدند — فرا رسید. موسلی هم چنین راهپیمائی های منظم و تحریک کننده ای در شرق لندن که در آنجا کمونیستها و یهودیان بسیاری وجود داشتند، ترتیب می داد — نبردهای به اصطلاح خیابان کتل و خیابان مایل اند، که در نمایش "سوپ جوجه با نان جو" تشریح شده در سال ۱۹۳۶ اتفاق افتاد.

اورول در کتاب "جاده ای به اسکله" وایگان "معتقد است که یک قشر متوسط تحت ستم که سوسیالیزم را به خاطر نعدیه بورژوازی تاکتیکیهای احمقانه مارکسیستی نفی کرده، ممکن است به اشکالی از فاشیسم بریتانیایی فراروید. ولی چشمها عموماً "بر اعمال هیلتر و موسولینی دوخته شده بود تا بر آن موسلی — همان طور که بر اعمال

استالین و مولوتف بود، پیش از آنکه بر پالم دات و هاری پولیت در حزب کمونیست بریتانیا باشد.

هیتر در سال ۱۹۳۳ آلمان را از جامعه ملل خارج کرد (ژاپن نیز که نیروهایش دو سال قبل به سمت منچوری حرکت کرده بودند، در همان سال چنین کرد)، در سال ۱۹۳۵ او قانون نورمبرگ را (که حق تابعیت آلمانی یهودیان را انکار و از ازدواج آنها با زنان "آریایی" جلوگیری می‌کرد) به تصویب رساند و سیاست باز تسلیح را در پیش گرفت. در همان سال موسولینی به حبشه تجاوز کرد. همچنین وزارت کشور بریتانیا در همان سال شروع به پخش اطلاعاتی در مورد احتیاطهای حمله هوایی و یک گزارش دولتی وزارت دفاع با اشاره به آلمان کرد که می‌گفت: "روحیه‌ای که در آن مردم و بخصوص جوانان کشور در حال سازماندهی شدن هستند، به احساس همگانی ناامنی رنگ می‌بازد." در سال ۱۹۳۶ هیتر به درون منطقه غیرنظامی رانیلند نفوذ کرد، و به همراه موسولینی جنگ داخلی اسپانیا را عرصه مفیدی برای تمرین تکنیکها و پرنسل نظامی خویش یافتند. در مارس همان سال مجله "نیواستیزمن" خاطرنشان کرده بود:

ما نمی‌توانیم با صراحت کامل نظرمان را اذعان کنیم که بدون یک تعدیل عمیق در رژیم نازی - و میانه‌روها نیز به اندازه نیروهای تحول طلب در رژیم نازی وجود دارند - در اروپا صلحی نمی‌تواند وجود داشته باشد، مگر انتظار وحشتناکی برای وقوع یک جنگ.

ولی نیروهای میانه‌رو در مورد وقایع پس از آن هیچ نگفتند. در سال ۱۹۳۷ قرارداد سه جانبه‌ای بین ایتالیا، آلمان و ژاپن بر علیه کمونیسم بین الملل امضاء شد. در سال ۱۹۳۸ اموال یهودیان

در آلمان صادره و اطریش - آنچلوس - ضمیمه آلمان شد. یک سوم جمعیت چکسلواکی و بزرگترین مرکز تولید اسلحه در اروپا به عنوان نتیجه منطقی قراردادی که ما با نام "مونیخ" می‌شناسیم، توسط هیتر (تحت لوای "آرمایش ابزار" که از کثیف‌ترین لغات مورد استفاده در طول دهه بود) تسخیر شد. در پارکهای لندن سنگرها کنده می‌شدند: ماسکهای گاز توزیع می‌شدند. در سال ۱۹۳۹ - وقتی که اورول نوول خویش، "روش برای هوا"، را منتشر کرد - هیتر به پراگ و سپس به لهستان لشکرکشی کرد و بدین ترتیب یک دوره بین جنگی بیست و یک ساله به اتمام رسید.

اورول تا اواخر سال ۱۹۳۹ در سن سی و پنج سالگی هفت کتاب منتشر کرده بود: چهارتای آنها نوول بودند و بقیه محلوطنی از جامعه‌شناسی، تحلیل‌های سیاسی و اتوبیوگرافی. او همچنین مقالات اندکی منتشر کرد (به علاوه "شکار یک فیل"، "دیکنز" و "هفته‌نامه‌های پسران"). او پیش از آنکه مشهور باشد، شناخته شده بود، و هرگز پول زیادی از آنچه نوشته بود کسب نکرد. او فقط یک بار به جایی رسید که عموم مردم آثارش را می‌خواندند.

این نیمه اول دوران نگارش او در دهه‌ای گسترش یافت که برای ادبیات انگلیسی بسیار پرثمر بود. همانطور که مطرح شد، آثاری که در ارتباط با اورول قبل از همه به ذهن خطور می‌کند، از آن نویسندگانی است - همگی کمابیش از هم عصران او - که با جنگ نگارش نوین مربوط بودند. آودن، ایثروود، اسپندر، دی‌لوئیس، مک‌نیس، ادوارد آپ‌وارد. ولی این دهه همچنین شاهد ظهور آثار جدیدی است از الیوت، هاکسلی، گرین و لوف، ئیتس، اوکیسی، ویرجینیا وولف - و همچنین از همینگوی، فالكز و اسکات فیتز‌جرالد. یا، برای اینکه کمتر محدود باشیم، از کواستلر، مالراوکس و ایگناز

یوسیلونه، از توماس مان و آندره ژید، کتاب "محاكمه" کافکا، که در سال ۱۹۲۵ نوشته شد و در سال ۱۹۳۷ به انگلیسی ترجمه شد، کتابی است که به نظر می‌رسد بر اثر مرور زمان به طور فزاینده‌ای جای مرکزی‌تری را در ادبیات اروپا اشغال می‌کند. اورول هرگز از این کتاب، سمبولیستی که احتمالاً "با او غریبه بود، ولی موضوع آن - ابهام یک شخصیت به وسیله نیروهای یک سازمان مرموز - بسیار شبیه آن خود اوست، یاد نمی‌کند.

## دوران بلوغ (۵۰ - ۱۹۳۹ - II)

به هنگام آغاز جنگ جهانی دوم، اورول فقط کمی بیش از ده سال - سالهایی که طی آن دو اثر خیالی که باعث شهرت او شد و اکثر مقالاتش را نهیه کرد - به پایان زندگی‌اش باقی مانده بود. او شش سال از این سالها را در کشوری گذراند که در حال جنگ بود، جنگی که پس از عقب‌نشینیهای بیش‌مانه و بی‌نظمی‌های سالهای قبل، از بسیاری جوانب در حال گشایش و منظم کردن نتایج آن بود. این جنگی بود که به اعتقاد اورول انگلستان می‌توانست در طول آن خودش را احیاء کند و اگر می‌خواست باقی بماند می‌بایست با اجازه به مردم عادی برای کسب قدرت سیاسی، چنین می‌کرد. این جنگ از نظر میهنی وحدت و جهت مشخص به همراه آورد. کمبود و ریاضت‌گشی دربر داشت. البته آسیب مادی و تلفات جانی نیز مکمل اینها بود و لیکن غیرقابل معایسه با آنچه که رویه و آلمان متحمل شدند. هیچ‌کس در انگلستان چیزی چون نبرد استالینگراد و یا بمباران هوایی هامبورگ را تجربه نکرد. جنگ

همچنین اوضاع آسایش و رفاه را به آخرین مراحل خود رساند وقتی که یک دولت کارگری، برای اولین بار با اکثریتی قاطع پیشنهادات مندرج در "گزارش در مورد تامین اجتماعی و خدمات امدادی" اثر ویلیام بوریج را به مرحله عمل درآورد.

در آگوست سال ۱۹۴۵ به هنگام گشایش پارلمان جدید ( این ماهی بود که در آن اولین بمب اتمی عملاً "به کار گرفته شد) جوابیه به سخنرانی پادشاه پیشهاد می کرد که این مناسبت به عنوان روز D<sup>۱</sup> در نبرد برای برینانیایی نوین تلقی شود. ولی تکامل سوسیال دمکراسی تمام عیار به نظر می رسید که هیچکدام از هیجانسات و فریبندگی هائی را که اورول در شمال اسپانیا، به هنگام زندگی با انقلابیون کاتالونیا در اولین ماههای سال ۱۹۳۷، خاطر نشان کرده بود، با خود به همراه نداشت. مشکلات رشد یابنده اقتصادی مولود هزینه عظیم جنگ، بحرانهای سوخت و غذا، کمبود این و آن و کلاً "ناهنجاری عمومی در مورد همه چیز به چشم می خورد. این مسایل ( و ظاهراً "اوضاع بی بی سی در حین جنگ) در فضای ملال آور کتاب هزارونهد و هشتاد و چهار سهم مهمی داشتند.

در سال ۱۹۴۵ فاشیسم ایتالیایی و آلمانی شکست خورده بودند. در سال ۱۹۴۷ یکی از نموده های اساسی امپریالیسم بریتانیا - که خود اورول هم با آن در ارتباط بود - از بین رفت. هند مستقل و تحزیه شده بود، برمه مستقل شده و از کشورهای مشترک المنافع بیرون آمده بود. شکست یکی و نابودی یکی دیگر از اشکال انحصار دولتی رشد سومی را از همه روشنتر می ساخت. استالینیسمی پیروزمند

\* روز D همان روز ششم ژوئن است که در آن نیروهای متفقین در غرب اروپا پس از مدتها انتظار بالاخره جبهه دوم را گشودند و حالا نمادی است برای آغاز هر نبرد پیروزمند.

- در پس آنچه اکنون دیوار آهنین، کشیده شده در طول اروپا، نامیده می شد - ساختن زنجیری از دولتهای اقماری را آغاز نهاد. در خود روسیه تحمیل دوباره انضباط حزبی که در طول جنگ به استراحت پرداخته بود به چشم می خورد - تأکیدی تازه بر ضرورت ارتدکس کنترل کاملتر ایدئولوژی. یک منظره آن - بخصوص به عقیده خود اورول به عنوان یک نویسنده - کنترل فزاینده ادبیات بود، که در بیانیههایی همچون حکم زیرین کمیته مرکزی حزب کمونیست در آگوست ۱۹۴۶ توضیح داده می شد:

سیستم شوروی نمی تواند تربیت جوانانش را در فضایی از بی تفاوتی نسبت به سیاستها و ایدئولوژی با دیدگاهی ناتوان و بی توجه تحمل کند. قدرت ادبیات شوروی در این حقیقت نهفته است که در آن به غیر از منافع مردم و منافع کشور، نفعی نیست و نمی تواند باشد. وظیفه ادبیات شوروی این است که برای تربیت صحیح جوانان، پاسخگویی به نیازهای ایشان، رشد دادن نسل نوینی که قوی بوده، به اهدافش ایمان داشته، از مشکلات نهرسیده و برای غلبه بر همه موانع آماده باشد، به دولت کمک کند.

سادیسم جسمی را نیز به اینها اضافه کنید که از آنچه او برای در کتاب هزارونهد و هشتاد و چهار در وزارت عشق به اسمیت می گوید چندان دور به نظر نمی رسد.

قسمت عمده اروپا روحاً و جسماً "از بین برده شده بود. یک تاریخ نویس تخمین می زند که در طول جنگ بیست و پنج میلیون سرباز و بیست و چهار میلیون غیرنظامی کشته شدند. بسیاری از گرسنگی هلاک شدند و یا پس از آن آواره ماندند. اسناد و تصاویر



وحشتناکی که در دادگاه جنگی نورمبرگ مورد احتیاج بودند از آرشیوهای آوچ ویتز و بوخنوالد بیرون کشیده شدند. سلاح جدیدی که تمام مقیاسهای جنگ را تغییر می داد در آسیا مورد استفاده قرار گرفته بود: به نظر می رسید سازمان ملل به همان راه جامعه ملل - که جایش را با آن عوض کرده بود - برود. یک حکومت متجاوز انحصارگرای دیگر خودش را در اروپا علنا "مهیا می کرد" (تحریم برلین در سال ۱۹۴۸ آغاز شد). به نظر می رسید وقایع به شکلی که در عصر جبر جریان داشت ادامه پیدا کنند - و در آن زمان خود اورول به طور جدی بیمار بود.

در ژوئن سال ۱۹۵۰، چهار ماه پس از آنکه اورول مرده بود، از او در مجله‌ای به نام "وورلدریویو" به احترام یاد شد. برای مقدمه مجله برانتراند راسل قطعه زیرین را نوشت:

عصر ما طالب انرژی عظیمتری از ایمان است. بیش از آنچه که در قرون هجدهم و نوزدهم نیاز داشت. تصور کنید گوته، شلی وولز برای سالها در بوخنوالد محبوس شده‌اند: چگونه بیرون خواهند آمد؟ مسلماً نه آنطور که به داخلش رفتند. گوته بیش از این "رب النوع" نخواهد بود؛ و نه شلی "فرشته بی ثمر" وولز می بایست باورش را به علت العلیل از دست داده باشد... مردان روزگار ما که از نظر طبیعت و ظرفیت مادرزادی همچون گوته، شلی و وولز هستند، تقریباً "همگی - یا شخصاً" یا از طریق همدردی تخیلی - تجارسی گمابیش شبیه به زندانی شدن در بوخنوالد را لمس کرده‌اند. اورول یکی از این مردان بود. او عشق صادقانه‌اش به حقیقت را از دست نداد، و خودش را برای آموختن حتی دردناکترین

درسها مجاز دانست. ولی او امید را گم کرد. و همین امر مانع شد تا وی پیامبر زمانه شود. شاید در چنین دنیایی درهم آمیختن امید و حقیقت غیرممکن باشد: وگرنه تمام پیامبران می بایست دروغین باشند. در مورد خودم، بیش از آنکه قادر به پذیرفتن چنین نظریه افسرده و عبوسی باشم، در دنیایی شادتر زندگی کردم. من نیم و فقط نیمی از آنچه که دنیا احتیاج دارد را در مردانی چون اورول می یابم: نیم دیگر هنوز می بایست جستجو شود.

# فصل سوم

دیدگاههای اساسی

## بدبین و بیگانه

پی . جی . وودهاوس در یک مصاحبه تلویزیونی گفت که اورول از آن انسانهایی بود که هرگز خوشحال نیستند ، و در دنیایی از گسستگی اجتماعی همراه با ناامیدی تمام انسانهای شریف ، اورول کم چیزی می یافت که درباره اش خوشحال باشد . او به یک دوست اتونیانی نوشت : " من در مدتی طولانی ، زندگی خونین ، ولی از بعضی جوانب جالبی داشته ام . "

او فقط گاه به گاه ممکن بود بپذیرد که دوران او رویهم رفته برای زندگی بد نبود . ( برای مثال وقتی که آثار جورج گیسینگ را با تصاویرشان از دهشهای زندگی انگلیسی در دهه های ۱۸۹۰ و ۱۸۸۰ می خواند و یا هنگامی که طبقه کارگر مرفه کشور خویش را همانطور که در جوانی دیده بود ، به یاد می آورد ) .

او در سال ۱۹۳۷ پس از کسب تجربه در کنار معدنچیان شمال انگلستان ، دنیای شلوغی را آنچنان توصیف می کند که حتی کودکان کم هوشان نیز نمی تواند آن را نادیده بگیرد :

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که کسی در آن آزاد نیست دنیایی که مشکل کسی در آن امنیت دارد، دنیایی که غیرممکن است با صادق بودن بتوان زنده ماند . . . . و این صرفاً "ابتدای کار است، در کشوری که از غنیتمهای ناشی از چپاول دیگران طی صدها سال، هنوز ثروتمند است. فقط خدا می‌داند چه وقایع دهشتناکی ممکن است در این جزیره اتفاق بیفتد، حوادثی که ما حتی کوچکترین اطلاعی از آن‌ها نداریم.

"جاده‌ای به اسکله وایگان ص ۱۴۹"

در مقاله "بلندی به نام "درون وال" او اروپای قرن بیستم را با آمریکای والت ویتمن مقایسه می‌کند:

گفتن "من می‌پذیرم" در دنیایی همچون آن ما، مثل گفتن آن است که من اردوگاههای زندانیان سیاسی، باتونهای پلاستیکی، هیلتر، استالین، بمبها، هواپیماها، غذاهای کنسروی، مسلسلها، تصفیه‌های خونین حزبی، شعارهای آنچنانی، ماسکهای گاز، زیردریائی‌ها، جاسوسان، عناصر نفوذی، سانسور مطبوعات، زندانهای مخفی، آسپرینها، فیلمهای هالیوود و جنایات سیاسی را می‌پذیرم. البته نه تنها این چیزها بلکه این چیزها به علاوه بقیه . . . . به هر حال دوران خود ما در اروپای غربی بدون تردید از دورانی که وایت ویتمن در آن مشغول نگارش بود، ناامیدتر و ناسالم‌تر است. برعکس ویتمن ما در دنیایی "چروکیده" زندگی می‌کنیم. و دورنماهای دمکراتیک به سیم خاردار منتهی شده است. از رشد و آفرینش احساس کمی وجود دارد. پذیرش

تمدن بخصوص آن طور که هست، به معنی پذیرش فساد است.

در سال ۱۹۴۷ او به تی. ا. ر. فیول، جانشین وی به عنوان سردبیر ادبی مجله "تریبون"، گفت که در عرض ده یا بیست سال آینده جنگی پیش خواهد آمد که در آن انگلستان، نابود خواهد شد؛ و تنها می‌توان به داشتن خانه‌ای با چند حیوان در جایی که ارزش بمب انداختن نداشته باشد، امیدوار بود.

به نظر می‌رسید قرن بیستم دست از مقابله در مقابل قدرتهای بربریت قرون وسطی برداشته باشد، و آنها که سعی می‌کردند آن را به زبان علم و حردگرایی دوره پس از رئالیسم درک کنند، امیدی به چنین کردن نداشتند. در مقاله "ولز، هیتلر و اوضاع جهان" نظریه ذیل در مورد مولفش، که او آثار وی را به عنوان پسر بچه مدرسه‌ای خوانده بود، وجود دارد:

او تقریباً "از درک اینکه ملی‌گرایی، تعصب مذهبی و صداقت فئودالی نیروهای بسیار قوی‌تری هستند از آنچه او به عنوان اعتدال و میانه‌روی توصیف می‌کند، عاجز بود و هنوز هم هست. مخلوقات دوران سیاه در حال مارش به طرف زمان حال آمده‌اند، و اگر آنها ارواحند، بهر حال ارواحی هستند که برای دفنشان به جادویی قوی احتیاج است . . . . ولز برای درک دنیای امروزین بیش از حد عاقل است.

م. م. پ. ج. (ج ۲ ص ۱۷۲)

علم، که در آغاز جوانی ولز در ابتدای قرن می‌توانست به طور قابل تصدیقی به عنوان سمبل اعتدال و میانه‌روی پذیرفته شود، حالا منحد مخلوقات دوران سیاه بود. هواپیما، که انتظار می‌رفت

وسيله تمدن باشد ، فقط برای بمباران مورد استفاده قرار می گرفت ، آلمان امروزیین ضمن بسیار علمی تر از انگلستان بودن ، بسیار برتر هم بود .

اورول گاهی اوقات تجربه اش از مرحله و محل خویش را از تجربه ادبی خود از آمریکای قرن نوزدهم ، جایی که مردان خودشان را آزاد و برابر احساس می کردند ، جایی که ( به جر سباهان ) هیچ طبقه ای دائما " تحت فشار قرار نداشت ، جایی که انسان می توانست بدون چکمه لیبسی زندگی شرافتمندانه ای داشته باشد ، جدا می کرد . قهرمانان چنین ادبیات آمریکایی بسیار پرت تر از آدمخواران عصر حجر به نظر می رسیدند .

دلایلش فقط اینست که آنها انسانهای آزاد هستند . . . .  
زندگی کیفیتی مسرور و خالی از نگرانی دارد که می توان  
همچون خواندن احساسش کرد .

م . م . پ . ج . ج ( ۱ ص ۵۴۷ )

از طرف دیگر دنیای اروپای امروزیین با برنامه ریزی - و برنامه ریزانی که آزادی فردی را ویران کردند : با انقلاب - و رهبران انقلابی که به نظر می رسید با فسادشان یک حکومت ستمگر را با دیگری عوض کردند : با پرستش قدرت - قدرتی که نیکوکاری و صلاحیت را ویران می کرد ، مشخص می شد .

تجربه شخصی اورول در برمه به عنوان یکی از بکار برندگان قدرت ، مانع آنها از احساس آزادی و برابری ( " . . . . در پلیس آدمی اعمال کثیف امپراطوری را در بازداشتگاههای بسته می بیند " ) وقتی که استعفاء داد ، در شرایطی چون این او را ترک کرد :

من از بار سنگینی از گناهان که می بایست گفاره اش را می دادم آگاه بودم . . . . من همه چیز را به تئوری ساده

ستمگشان همیشه برحقند و ستمگران بر خطا ، تنزل داده بودم : یک تئوری غلط ، ولی نتیجه طبیعی یکی از ستمگران بودن . احساس می کردم که فقط باید نه تنها از امپریالیسم ، که از هر جلوه تسلط انسان بر انسان بگریزم . من می خواستم خود را بیرون کشیده ، یگراست به میان ستمگشان بروم ، یکی از آنها و در کنار آنها بر علیه ظالمانشان باشم . . . . زمانی بین آنها بوده و از جانبشان پذیرفته شده بودم ( اینجا اورول از مطرودین اجتماعی صحبت می کند ) ، من می بایست اعماق را لمس کرده باشم ، و - این چیزی است که من حس کردم : من آگاه بودم حتی آن زمان که این تماس غیرمنطقی بود - بخشی از گناهانم شسته می شد .

" جاده ای به اسکله وایگان " ( ص ۱۲۹ )

یکی از افشاکننده ترین بیاناتی که او منتشر کرد ، توضیح کار پلیسی او در برمه است : " من هرگز بدون احساس اینکه جای واقعی من آن طرف میله هاست به درون یک زندان نرفتم ( اکثر ملاقات کنندگان زندان چنین احساسی دارند ) - آگاهی و تعمیم تقریبا " بی پایه داخل پراکنش نمونه وار است . این مامور پلیس سابق است که بعدها می باید در رابطه با دخالتش در نبرد خیابانی بارسلون بنویسد : " . . . . وقتی که یک کارگر واقعی را در نبرد با دشمن طبیعی اش - مامور پلیس - می بینم ، نباید از خودم سؤال کنم که من در کدام طرف هستم . "

اورول ضمن مرور بر کودکی خویش در قشر فوقانی طبقه متوسط ( قسمتی از ته مانده ای که پس از عقب نشینی کامیابی ویکتوریانی پشت سرش جا مانده ) معتقد بود که این دوران به طور همزمان در

دو سطح مختلف سپری شده است. آدم به خوبی دربارهٔ مستخدمین دلا و راست شو. می دانست ولی به سختی کسی را داشت که خم شود: آدم می دانست چگونه لباسهای پاکیزه و مرتب بپوشد و دستور غذاهای مطبوع بدهد، ولی استطاعت مالی انجام هیچکدام را نداشت. مثل آنکه فقیر سفید پوستی باشی در خیابانی پر از سیاهان. در ضمن مرور دوران دبستانی اش، می دید که آنها از طرفی او را مجبور می کردند مصرانه به شرافت و نجابتش بچسبند، در حالی که از سوی دیگر ترغیبش می کردند که نسبت به پسرهای پولدارتر از خودش اظهار تنفر کند. به نظر می رسد چنین احساس سردرگمی - این مسئله مربوط به دوران جنگ جهانی اول است - به علاوهٔ تقصیرات مضاعف که مولود اعمالش در برمه بود از او یکی از آن بیگانه‌ها یا "مردان بیزار" که در ادبیات مدرن اروپائی و انتقادگرایی بسیار یافت می شوند، ساخته باشد.

او احساس می کرد نیاز دارد خودش را، هم واقعا "و هم خیالا" با قربانیان و مطرودین متحد کند: پسر زشت و بوگندو و فقیر در مدرسه‌ای پر زرق و برق: برمه‌ای های مورد عتاب واقع شده: کارگران و خانه بردوشان پاریس و لندن: معدنچیان بیکار لنکشاو و یورکشایر: مارکسیستهای شکنجه شده مخالف دولت در بارسلون: قهرمانان اول نوولهایش چون دوروتی هیر، فلوری، کامستاک، بولینگ و وینستون اسمیت: نویسندگان محروم در دولت هیولاهای آبی انحصارگر. حتی به عنوان یک معتقد به سوسیالیسم، او می بایست یک ضد سوسیالیست می بود.

در دنیای بربریت قرن بیستم - جلوه‌گر در صنعتی کردن سرمایه‌داری، در پرستش قدرت و تحسین خشونت، در انحصارگرایی کمونیستی یا فاشیستی، در ویران کردن آزادی نویسنده - تنها کاری

که باید انجام می شد، شوریدن بود. به این شکل آیا آنچه اورول از قول فورستر "سنت انسانی" و با استفاده از عبارت خودش "شرافت عمومی" می خواند، می توانست ادامه یابد؟ اگرچه شورشیان همیشه ناکام ماندند، شورش ادامه پیدا کرد. دیدگاه انسانهایی که خواهان زندگی در برادری - می خواست امپراطوری بهشتی خوانده شود یا جامعه بی طبقه - بودند، هرگز مادیت پیدا نکرد. ولی به نظر می رسد اعتقاد به آن هم هرگز نمیرد.

اگرچه بعضی اوقات چنین به نظر می رسد که آزادی، برابری، برادری به اندازهٔ انقلاب فرانسه، که این واژه‌ها جزئی از آن بودند، از مد افتاده است. دنیای کنوسی دنیایی نبود که یک شخصیت در آن امکان رشد و شکوفایی یابد، بلکه معمولا "در آن اسیر و منقبض می شد. آغاز آثار اورول را در سال ۱۹۳۱ می توان در توصیف مردی که به وسیلهٔ اولیاء امور اعدام می شود، دید: "او و ما جمعی از مردان بودیم که با هم قدم می زدیم، می دیدیم، می شنیدیم، حس می کردیم و دنیایی را می فهمیدیم: ناگاه در دو دقیقه، با یک چشم بهم زدن، یکی از ما رفته بود - یک عقیده کمتر، یک دنیا کمتر". خاتمه آن را در سال ۱۹۴۹ می توان در ویرانی مصنوعی تر وینستون اسمیت دید، "ولی خیلی روبراه بود، همه چیز روبراه بود، نبرد تمام شده بود، او بر خودش پیروز شده و عاشق برادر بزرگ بود."

خدا و انسان

این معاون کشیش نا امید یک یاد دوار مشکل بزرگ دوران خویش را فساد در باور به هرزگی شخصی توصیف کرد. با این حال هیچکس تصور نمی کند اورول یک نویسندهٔ مذهبی باشد (و بغیر از آن این مسئله در یکی از اولین نوولهایش، دختر یک کشیش مشخص است)

او به این "مشکل بزرگ" بحث بسیار کوتاه مستمری اختصاص داد. او می‌خواست این نظریه را که، مادام که محرومیت مادی و کار بی‌روح و غیرانسانی از بین برنده محو نشده این مشکل حل نخواهد شد، به‌کرسی بنشاند. او در مقاله‌های در مورد کواستلر توصیف نویسنده از خودش را، به‌عنوان بدبینی موقتی در حال باور به اینکه وحشت‌های امروزین احتمالاً "محو خواهند شد، نقل می‌کند و چنین نظر می‌دهد که چشم‌اندازی نظیر این از مسئله تفیل زندگی زمینی به‌عنوان چیزی طبیعتاً نکبت‌زده، نتیجه می‌شود و چنین تشخیص می‌دهد که بنای یک زندگی قابل تحمل مشکلی است بسیار بزرگتر از آنچه به نظر می‌رسد:

این مسئله که مشکلات عظیم انسان هرگز حل نشود تا حدودی ممکن است ولی ضمناً "غیرقابل تصور هم هست . . . . تنها راه برون رفت همان راه معتقدان به مذهب است که این زندگی را صرفاً "به‌عنوان آمادگی برای زندگی بعدی می‌پذیرند. ولی انسانهای متفکری که امروزه هم به‌زندگی پس از مرگ اعتقاد داشته باشند، اندکند و تعداد همانها هم احتمالاً "در حال کم شدن است. . . مشکل اصلی اینست که ضمن پذیرش مرگ به عنوان انتها، چگونه می‌شود عقاید مذهبی را (نسبت به زندگی) به شرایط نخست برگرداند.

به نظر می‌رسد منظور اورول از عقاید مذهبی نسبت به‌زندگی پذیرش این نکته باشد که هدف موجودیت بشر لذت بردن از زندگی و شاد بودن نیست. او اندیشه‌ای مربوط به‌انتها بودن مرگ را در مطلبی که حدوداً "در همان زمان نوشته شده و در شماره سوم مارس ۱۹۴۴ "تریبون" چاپ شد، گسترش می‌دهد:

در مورد اینکه آئین امروزی قدرت پرستی با این احساس معاصر بشر که زندگی حالا و اینجا تنها زندگی موجود می‌باشد، پیوسته است، شک چندانی وجود ندارد. اگر مرگ همه چیز را به پایان ببرد، آنوقت باور کردن اینکه انسان می‌تواند حتی در عین شکست خوردگی محق باشد، بسیار مشکلتر خواهد بود. دولتمردان ملل، تئوریه‌ها و اهداف، تقریباً "به‌طور غیرقابل اجتنابی به وسیله آزمایش موفقیت مادی مورد قضاوت قرار می‌گیرند. من معتقدم که فساد در اعتقاد به‌هرزگی شخصی به اندازه ظهور تمدن ماشینی مهم بوده است حتی با فرض اینکه کسی بتواند این دو پدیده را از هم جدا کند. . . من نمی‌خواهم اعتقاد به‌زندگی پس از مرگ را احیا کنم. گوا اینکه به‌هر حال احیا هم نخواهد شد. آنچه من اصرار دارم اینست که ناپدید شدن اعتقاد، فضای تهی وسیعی به‌جای گذاشته و اینکه می‌بایست به‌این حقیقت توجه کنیم. . . کسی نمی‌تواند بدون تشخیص اینکه ما تا چه حد به‌وسیله فساد مسیحیت گم‌گشته‌ایم، تصویر ارزنده‌ای از آینده داشته باشد.

م. م. پ. ج. (ص ۱۲۸)

تلاش روانشناسانه او برای باور به این نکته که نابود خواهد شد، که در صورت لزوم انسان باید تمدن را به‌خطر بیندازد، به معنی تکامل سیستمی اخلاقی، مستقل از باور به بهشت و دوزخ همانگونه که مارکسیسم معتقد است - می‌باشد.

فقط یک سال بعد در شماره‌های ۱۵ ژوئن و ۲۲ ژوئیه ابزرور دو مطلب به چاپ رسید که به‌همین شکل بحث کرده و معتقد بود



پیشرفت مادی که بوسیله صنعت ماشین ممکن شده، به بهای وحشتناکی به انجام رسیده است. از طرفی اعتقاد به ماوراء الطبیعه، استعمار به وسیله کاهنان و سلطه‌گران و اسباب تاخیر کسزش تکنیکی را به همراه آورده است؛ و از طرف دیگر جایگزینی پرستش خدا به وسیله پرستش انسان مصیبت بار بوده است. هر انسان دوستی می‌بایست تصمیم می‌گرفت که کدامیک ضروری است؟ تعلیم و تعویض قلبها یا نفی فقر. اورول از مقاله‌اش در مورد دیکنز روشن است که با نظر اول همفکری داشت، ولی در انتها او معمولاً "معتمد می‌شد که مادی‌گرایی طبقه کارگر در قرار دادن شکم قبل از روح محق بود - در مورد زمان اگر نه در مقیاس ارزشها. انسانها فقط تا جایی خوب بودند که پیشرفت تکنیکی به ایشان اجازه می‌داد.

او در مقاله اندیشه‌هایی درباره گاندی، معتقد بود که انسانها می‌بایست از تقاضاهای غیر انسانی تقدس‌آمیز اجتناب کنند:

ماهیت انسان بودن اینست که کسی به دنبال کمال نگردد، که کسی بعضی اوقات از روی صداقت مرتکب گناه شود، که کسی ریاضت‌گشی را به آنجا سوق ندهد که نزدیکی دوستانه را غیر ممکن سازد... اینجا لازم نیست تکیه کنیم که عقاید اخروی "برتر" است یا ایده‌آلهای انسانی. نکته اینست که اینها ناسازگارند، می‌بایست بین خدا و انسان یکی را انتخاب کرد، و در نتیجه تمام "زادیکالها" و "ترقی خواهان" از لیبرال میانرو تا افراطی‌ترین آنارشیست، انسان را انتخاب کرده‌اند.

م.م.پ. ج. (ج ۱ ص ۵۲۷)

با انتخاب دنیای انسانی نمی‌بایست متعجب شد اگر، به‌هنگام

دور ریختن سلاحها، انسانی کمتر وسواسی آنها را بردارد: یا اگر کسی گونه دیگری را برمی‌گرداند، سیلی محکمتری از آنکه اول خورده، دریافت کند. اورول در مقاله "مروری بر جنگ اسپانیا" خاطرنشان کرد که انسان برای بقا می‌بایست بجنگد و خودش را خاکی کند: جنگ شریر است و اغلب کمتر شریر است از آنها که به وسیله شمشیر به جنگ فساد شمشیر می‌روند.

سرمایه‌داری، ماشین، امپریالیسم

اورول، در مقدمه کتاب "جزوه نویسان انگلیسی" سرمایه‌داری را به عنوان واقعه‌ای توصیف می‌کند که فقط تا آنجا مترقی است که نوانست احتمالاً "به جامعه سوسیالیستی بیانجامد. مشکل بود بتوان آن را با توجه به عملکرد واقعیش - "ویرانی یک فرهنگ از پس دیگری، مجتمع کردن میلیونها انسان در لانه مورچه‌های مخوف شهرها و بیش از همه برده سازی نژادهای رنگین" - برتر از فئودالیسمی که به جایش آمد، در نظر گرفت.

سرمایه‌داری، سیستمی رقابت‌آمیز که به وسیله سود خصوصی به حرکت درآمده و از آن آشفستگی اقتصادی ناشی می‌شود، همان‌طور که به نظر می‌رسید در انگلستان بوسیله جنگ جهانی دوم قبل از تخلیه دانکرک ثابت شده باشد، به سادگی نمی‌توانست کالاها را تحویل دهد. چنین سیستمی مقدر بود: تنها سؤال این بود که این سیستم بوسیله یک دمکراسی واقعی تغییر می‌کرد یا به وسیله حکومت قدرت نخبگان.

صنعتی کردن سرمایه‌داری به ارث رسیده از قرن نوزدهم، به معنی جامعه‌ای بنا شده بر جنگ داخلی بود. در سویی فقرای برده شده همچون ظرفشویان پاریسی قرار داشتند: و در سوی دیگر مردان

پولدار تحصیل کرده که به شکلی خرافی از آنچه او توده مردم می نامید هراسان بودند :

انسان تحصیل کرده نمایانگر دستهای از شبه انسانهاست ، که فقط طالب یک روز آزادی است تا خانهاش را غارت کند ، کتابهایش را بسوزاند و به کار هدایت یک ماشین یا جارو کردن یک مستراح واردش . او فکر می کند "هر چیزی ، هر بی عدالتی پیش از آنکه توده آزاد گذاشته شود ؟" او نمی فهمد که چون تفاوتی بین توده فقیر و ثروتمند نیست ، مسئلهای در مورد آزاد گذاشتن توده نمی تواند وجود داشته باشد . در حقیقت همین حالا هم توده آزاد است و - در ظاهر مردان پولدار - از قدرتشان برای بنای چرخهای گردان عظیم ملالت و خستگی استفاده می کنند .

شکست خوردگان در پاریس و لندن ( ص ۱۰۸ )

این جامعه وجود انساهاپی چون دلال - که مسافرخانه مخوف توضیح داده شده در آغاز کتاب جادهای به اسکله و ایگان را اداره می کرد ، و چشم اندازهای شهرهایی چون یورکشایر و لنکشایر را ممکن با اجتناب ناپذیر می ساخت : "محللهای کثیف پرپیچ و خم و آشپزخانههای تاریک با انسانهای مریض و پیر که چون سوسکهایی بدور آنها در حال حزیدنند ."

همین صنعتی کردن ، جامعه ماشینی را در چیزی بیش از یک حالت ظاهری بوجود می آورد - و اورول همینجا در ادعای این نطرات که گشش ماشین یک زندگی انسانی کامل را الزاما غیر ممکن می سازد ، به آئینی می پیوندد که از بلیک نادلی . اچ . لاورنس امتداد می یابد . همه جا ماشین در حال قطع کردن پیوند انسان با کار -

که ارضاکننده نیاز انسانی است برای تلاش و خلاقیت - می باشد . اورول در مقاله ای به نام "لحظه های خوشی" که در مجله نریون ۱۱ ژانویه ۱۹۴۶ چاپ شد ، در ادامه این بحث بهشت مکانیکی آینده را چیزی توصیف می کند که قبلا "به طور اجمالی در یک سفر تفریحی امروزی یا در یک مسافرخانه لیونز مشاهده شده : عدم امکان تنها بودن ، عدم امکان انجام دادن هرکاری برای خود ، عدم امکان طبیعی یافتن هرچیز ، عدم امکان خاموش بودن :

مشکل است احساس نکنیم که اهداف ناشناخته در شاخص ترین پناهگاه های لذت امروزی بازگشتی به رحم بیش نیست . . . . ( اگر ما این را تشخیص می دادیم ) وحشت غیر ارادی که انسانهای حساس ، از ماشینی کردن پیشرونده زندگی احساس می کنند . برای بشر انسان بودن فقط با حفظ برخی سادگی ها در زندگیش ممکن است ، در حالی که گرایش بسیاری از اختراعات امروزی - بخصوص ، فیلم ، رادیو ، هواپیما - اینست که هوشیاری او را تضعیف ، حق گنجگاویش را تیره و تار ، و در کل او را هرچه بیشتر به حیوان نزدیک کنند .

ولی نعت از ماشین ، اگرچه صحیح ، در مسئله پذیرش یا رد آن نمی تواند دخالتی داشته باشد . این روشن بود که برابری فقط در جامعه ای در سطح عالی تکنیکی ممکن بود - حتی اگر دسترسی به این سطح عالی به معنی ویرانی ذوق و سلیقه و سهمیم بودن همه در "پیشرفتی" اتوماتیک باشد . و با اینحال ، برای نظرگاه غیرواقعی انسان احساساتی ، بسیار باید کشته شود .

ماشین می بایست پذیرفته می شد ، ولی احتمالا پذیرفتن آن از پذیرفتن مخدر - از روی گراهت و یا شک و تردید

بهتر است. ماشین همچون مخدر، مفید، خطرناک و اعتیادآور است. هرچه بیشتر تسلیمش شوی، پنجه‌های دور گردنت تنگتر می‌شود. برای تشخیص اینکه ماشین با چه سرعت شومی ما را به درون قدرتش می‌بلعد فقط کافیست در همین لحظه به خودتان نگاه کنید.

مطابق نظر لنین مبارزه سرمایه‌داری برای بازارهای خارجی در مراحل بعدی بوحود آورنده آن سیستم ستم استعماری بود که به امپریالیسم معروف است. اورول می‌پذیرفت که همه مصایب را عناصر دخالت هیولوار در هند و برمه موجب شده‌اند. او در مقاله‌اش در مورد کیپلینگ درباره اربابان خارجی قرن نوزدهم نوشت که حتی اگر تمام آنچه کردند بد و زیان‌آور بود، چهره زمین را دگرگون کرده بودند. با اینکه هیچ کاری را بر اساس انساندوستی آزادی همچون آن‌فورستر انجام نداده‌اند.

ولی، در حکومت مطلقه آشکارا نیک‌اندیشی که دزدی آخرین هدفش بود، قدرت چه‌به‌روز شخصیتها، چه ستمگر چه ستمکش نی‌آورد. من در این لحظه درک کردم که وقتی انسان سفید پوست ستمگر و غاصب می‌شود، آنچه ویران می‌کند آزادی خودش است. او به یک چیز پوک، یک مترسک دروغین، ظاهری مطابق قاعده ارباب خارجی تبدیل می‌شود. او نقابی بر چهره می‌گشود و صورتش رشد می‌کند تا برای آن مناسب شود.

م.م.پ. ج.ج (ج ۱ ص ۲۶۹)

موجودیت نقابدار تحمیل شده به اربابان خارجی، زندگیشان را خاموش و بی‌اثر ساخت. به نظر می‌رسید معدودی از آنها به سختی و با هوشیاری یک مسئول پست‌خانه ولایتی کار می‌کنند. به‌هنگا

اجرای مداوم نقششان، هر لغت و فکری می‌بایست از زیر تیغ سانسور بگذرد، در فضایی که تصور آن برای شخصی در انگلستان بسیار مشکل است:

وقتی هر انسان سفید پوست دندانهای از چرخ حکومت استبدادی است، حتی دولتی هم به سختی می‌تواند وجود داشته باشد. آزادی بیان غیرقابل تصور است. تمام آزادی‌های دیگر مجازند. انسان آزاد است یک مشروب‌خوار، یک بیگاره، یک نامرد، یک بدگو و یا یک زناکار باشد، ولی آزاد نیست که برای خودش فکر کند. عقیده انسان در مورد هر مسئله مهم قابل‌تصوری به وسیله قانون اربابان خارجی به‌وی دیگته می‌شود.

روزهای برمه (ص ۶۶)

آن‌آنکه بیش از همه ویران می‌شدند خود بومیان بودند - مورد زورگویی قرار گرفته، استثمار شده و تا سطح اشیاء تنزل داده شده. اورول در مقاله‌اش به نام "مراکش" این که درحین قدم زدن در شهر مراکش درک این واقعیت که وی در بین انسانها قرار داشت، چقدر مشکل بوده، را به‌عنوان واقعیتی که امپراطوری‌ها بر آن بنا شده‌اند خاطر نشان کرد. بسیار از انسانهای پوست قهوه‌ای وجود داشتند و در کنارت ولی قابل رویت نبودند. آیا آنها واقعا از همان گوشت و خونی که شما هم دارید ساخته شده‌اند؟ آیا آنها حتی نام دارند؟ یا اینکه آنها صرفاً "نوعی از کالاهای قهوه‌ای رنگ بی‌ارزش، چیزی در حدود زنبورها یا حشرات مرجانی، هستند؟

انگلستان با کمک بر مستعمره‌ای باربر و در همان زمان به راه انداختن قبیل‌وقال دمکراسی گسترده و پرهیزکاری و خداترسی در

چپی انگلستان بیشتر صدق می‌کرد. چنین احزابی در نهایت یک شیئی ساختگی بودند، که ریاکارانه یک سطح زندگی مبتنی بر استثمار کالاها و قهوه‌ای بی‌ارزش را می‌پذیرفتند. اورول به‌هنگام بحث دربارهٔ کیپلینگ این نکته را مشخص می‌سازد که: احزاب رادیکال وانمود می‌کنند اهداف انترناسیونالیستی دارند، و با اینحال برای سطح زندگی کاملاً "ناسازگار با دیگران ( مستعمره‌نشینان م.) مبارزه می‌کنند.

ما همه به‌وسیلهٔ چاپیدن باربران آسیایی زندگی می‌کنیم، و در بین ما آنها که "افکار روشنی دارند" همه مدعیند که این باربران می‌بایست آزاد گذاشته‌شوند: ولی سطح زندگی ما، و طبیعتاً "تنویر افکار ما طالب ادامهٔ این دزدی است.

م. م. پ. ج. (ج ۲ ص ۲۱۸)

پس از جنگ جهانی اول، روشن بود که امپریالیسم بریتانیا راه زوال را طی می‌کند. این امپراطوری ناهنجار بود، ولی بر اثر مرور زمان اینهم مشخص شد که از آن "امپراطوریه‌های جوان" دولتهای انحصارگر در حال رشد که ظاهراً "می‌خواهند جای آن را بگیرند، بهتر بود.

انحصارگرایی دولتی، قدرت و خشونت

واژهٔ "انحصارگرایی دولتی" مورد علاقهٔ نئورئیسینهای سیاسی نیست، چرا که اشکال بسیار متفاوتی چون کمونیسم استالینی و فاشیسم هیتلری را - که آنها برای جدا کردنشان می‌بایست بسیار دقیق باشند - دربرمی‌گیرد. ولی خود اورول آن را متناوباً "به عنوان یک واژهٔ کلی استفاده می‌کرد، همانطور که لغت فاشیست را

- که معتقد بود به‌طور کامل بی‌معنی شده - اشخاص متفاوت در زمانهای مختلف در مورد دهقانان، شکارچیان روباه، مغازه‌داران، محافظه‌کاران، همجنس‌بازان، کیپلینگ، گاندی، چیانکای چک، جی. بی. پریستلی، خوابگاههای جوانان، طالع بینی، زنان و سگها به‌کار برده‌اند. اورول در مطلبی از مجلهٔ "تریبون" که دربارهٔ استفاده‌های این واژه بحث می‌کند، معتقد است که این واژه به‌معنی چیزی ظالم، غیر دقیق، خودبین، مخالف اصلاحات و تنویر افکار، ضد آزادی و ضد طبقه کار است... تقریباً "هر شخص انگلیسی "زورگو" را به‌عنوان مترادفی برای "فاشیست" می‌پذیرد.

در کتاب "جاده‌های به‌اسکلهٔ وایگان"، او هدف فاشیسم رادنیایی بدون سود خصوصی ولی با حفظ قدرت در دستهای قشری از نخبگان حاکم، توصیف کرد: دنیایی که در آن راسوها بر خرگوشها حکومت می‌کنند. بنابراین الان نازی شکلی از سرمایه‌داری - بنا شده بر یک سیستم قبیله‌ای استادانه معماری شده - که برای ساختن یک ماشین جنگی مجهز به اندازهٔ کافی از سوسیالیسم قرض کرده، بود:

نخبگان داخلی اعضای حزب: نخبگان خارجی تمام مردم آلمان: بردگان قابل مصرف که همان اروپائیان فتح شده بودند، و شبه‌حیوانات که همه اسلاوها و یهودیانی که می‌بایست منقرض می‌شدند، بودند.

در چنین دولت "فاشیست" یا انحصارطلب و قدرت‌طلبی است که روابط و ضوابط خصوصی به‌حداقل می‌رسند یا به‌کلی از بین می‌روند. تمام مسئولیتها عمومی هستند و بوسیلهٔ وظیفه نسبت به دولت مشروط می‌شوند. در کتاب "دنیای شجاع نوین" اثر هاگسلی، محرک اوضاع جهانی - اجتماع، هویت، استحکام - معرفی می‌شود:

در نوولی به نام "ما" اثر نویسنده مهاجر روسی ز امیاتین ( این کتاب احتمالاً یکی از منابع نوول هاکسلی بود : خود اورول هم آن را بازبینی کرد ) گفته می شود که در این نوع جامعه هیچ کس هرگز "یکنفر" نبوده ، بلکه همیشه "یکنفر از" است . اورول در این رابطه از لغت ناسیونالیسم برای توصیف عادت احمقانه امروزینی که انسانها را هم همچون حشرات قابل طبقه بندی فرض می کند ، و اینکه هر چیز را می توان با زبان واحدهای عظیم قدرت تصور کرد که با آن شخص می باید شناسایی شود ، و پرستیژی که می بایست مداوماً به وسیله اعمال تجاوزکارانه بر علیه سایر واحدهای قدرت از سقوطش جلوگیری شود ، استفاده می کرد . در این تجاوز است که ناسیونالیسم از دیدگاه خالصانه تر دفاعی "میهن پرستی" متفاوت می شد . او در مقاله ای در همین مورد نوشت "یک سیخونک به عصب ناسیونالیسم و ناگهان شرافتمندیهای روشنگرانه ناپدید می شود ."

ناسیونالیست یا جامعه چون کندوی زنبور بجای صرفاً منع بعضی اعمال ( که همیشه انسان را برای تجربه کردن غرابت مجاز می داشت ) انحرافات "عشق" یا "علت" را به عنوان وسیله های اعمال فشار مداوم بسمت یگانگی فراخواند . منظره این زور و جبر - که بیش از همه اورول را هوشیار کرد ، نوظهوری انحصارگرایی بر بستر بی ثبات و غیر قابل اعتراض بودن عقاید تعصب آمیزش بود . او در مقاله "تظاهر ادبیات" نوشت که دروغگویی سازماندهی شده مورد استعمال دولتهای انحصارگر صرفاً یک مصلحت موقت نبود .

برای انحصارگرایی این امری طبیعی است ، امری که حتی در صورت اتمام ضرورت نیروهای پلیس مخفی و اردوگاههای زندانیان سیاسی ، ادامه خواهد داشت . . . از نقطه نظر انحصارگرایی تاریخ چیزی است که باید به

جای آموختن ، خلقش کرد . . . انحصارگرایی در حقیقت اصلاح مداوم گذشته را طلب کرده و در درازمدت احتمالاً "ناباوری در حقایق کاملاً عینی و موجود را نیز اقتضا می کند .

م . م . پ . ج . ( ص ۸۵ )

نام این نوع سیستم هرچه که باشد ( در کتاب ۱۹۸۴ این سیستم "کلکتیویسم انحصاری" خوانده می شود ) ، باز هم حکومت راسوهاست . اورول در مقاله "وی . بی . ایتس" در مورد شاعری که به عنوان "دشمن بزرگ دمکراسی ، دنیای مدرن ، علوم ، ماشین ، عقیده پیشرفت" درکش کرده ، می نویسد :

فاشیست صرفاً "سیاسی ادعای کند همیشه برای عدالت می جنگد : ایتس ، شاعر ، فاشیسم را در یک نگاه به معنی بی عدالتی می بیند ، و به بسیاری دلایل اینطور ادعا می کنند . ولی در همان زمان او از دیدن اینکه تمدن انحصاری نوین که اگر از راه برسد ، اشرافی یا آنچه که از اشرافی مورد نظر اوست ، نخواهد بود ، درمی ماند . این تمدن نه به وسیله اشرافانی با چهره های ون دیک بلکه بوسیله میلیونرهای بی نام و نشان ، بروکراتهای شسته رفته و گانگسترهای جانی اداره خواهد شد .

م . م . پ . ج . ( ص ۳۱۴ )

این یک دنیای کابوس مانند بود ، ولی نمی توانست صرفاً همانطور نوشته شود ، چرا که در سال ۱۹۲۵ ، دنیای واقعی سال های ۱۹۴۰ کابوس مانند به نظر می رسید . در حقیقت این کابوس بخصوص رژیم میلیونر بروکرات گانگستر به شکل مستحکمی در پیشرفت غیر اخلاقی قرن بیستم ریشه دوانیده بود . اورول در مقاله "رادیار

کیپلینگ" می‌گوید :

هیچکس در عصر ما ، به هیچ ضمانت اجرایی بیشتر از قدرت نظامی باور ندارد : هیچکس به‌امکان فائق آمدن بر قدرتی بدون استفاده از قدرتی بزرگتر باور ندارد . "قانونی" وجود ندارد فقط قدرت است . من نمی‌گویم که این یک باور صحیح است ، بلکه صرفاً "اعتقادی" است که تمام انسانهای امروزی واقعا "قبول" دارند . آنهاهی که غیر از این تظاهر می‌کنند یا روشنفکران ترسو و جیون هستند یا پرستشگران قدرت زیرماسکی ضخیم ، یا به سادگی با عصری که در آن زندگی می‌کنند ، جور نیستند .

م . م . پ . ج . ( ص ۲۱ )

اگرچه ادبیات توده‌ای مثل هفته‌نامه پسران اکثرا "در بدترین تخیلات سال ۱۹۱۰ پزمرده" بود ، لیکن نمودهایی از پرستش‌آنی زورگویی و ستایش خشونت وجود داشتند . اورول در مقاله "لاتاری‌ها و دوشیزه بلندی" هیجانی را تشریح می‌کند که در آن هیچ اثری از عاطفه ، خوش‌ذاتی و یا حتی ادب ساده نمی‌یابد . نظریه مدروز "واقع‌گرایی" تنها محرک مسئله است .

تا همین اواخر داستانهای ماجراجویی خاص مردم انگلیسی زبان از نوعی بود که در آن قهرمان "برعلیه آدمهای بد" می‌جنگد . این در مورد تمام آنها از رابین‌هود تا ملوان یک چشم صدق می‌کند . شاید افسانه اصلی دنیای غرب ، جک ، قاتل غول باشد ، ولی برای اینکه این تم امروزی شود باید دوباره به‌نام جک ، قاتل ضعفا نامگذاری گردد ، و پیش از این هم ادبیات قابل‌توجهی وجود داشته که آشکارا یا تلویحا "می‌آموزد که انسان

می‌بایست در کنار زورمندان برعلیه ضعفا قرار گیرد . . . در این دنیای خیالی چیزهایی مثل بمباران توده‌های غیرنظامیان ، استفاده از گروگانها ، شکنجه برای کسب اقراریر ، زندانهای مخفی ، اعدام بدون محاکمه ، شلاق زدن با باتونهای پلاستیکی ، غرق کردن در چاههای مستراح ، تحریف منظم بایگانی‌ها و آمارها ، خیانت ، رشوه‌خوری ، حمایت از حاکم دست‌نشانده اجنبی ، مسائلی معمولی و اخلاقا "طبیعی" و در صورتی که به‌شکلی وسیع و گستاخانه انجام پذیرند حتی قابل ستایش نمایانده می‌شوند .

م . م . پ . ج . ( ج ۳ ص ۲۵۸ )

شرافت و سوسیالیزم

اورول درباره "دیکتاتور نوشت ( تمام "پیام" او در نظر اول همچون یک ابتذال بسیار بزرگ می‌نمایند : اگر انسانها با شرافت رفتار کنند دنیا شریف خواهد بود) - که پس از آن نتیجه‌گیری می‌کند : "ضرورتا" به‌شکلی که به‌گوش می‌رسد سطحی و کم‌مایه نیست" . ولی در دنیای امروزی "واقع‌گرایی" ( یا عمل سنگدلانه و هیجانات خشونت ) جایش را با شرافت عوض کرده است . بازی کریکت ، با مفاهیم کلی و شکل خوب مسابقه آن ، به همراه سنت بردن مردی که روی زمین افتاده ، روبه‌زوال گذاشته بود ؛ او در مقاله "لاتاری‌ها و دوشیزه بلندی" خاطرنشان ساخت که "این یک بازی قرن بیستم نیست ، و تقریبا" تمام انسانهای امروزی آن را دوست ندارند . "تنها راه خروج از خوکدانی اخلاقی درک این نکته است که واقع‌گرایی تسلیم نشد ، و اینکه علل مصلحت‌آمیزی برای شریف بودن وجود

داشتند و اینکه در مجموع انسان نمی‌توانست شرافتمند باشد، مگر اینکه در یک سیستم شرافتمندانه قرار گیرد. تنها راه اعمال یک سیستم شرافتمندانه از طریق سوسیالیسم بود.

هیچ چیز دیگری نمی‌تواند ما را از بیچارگی حال (۱۹۳۶) یا از گابوس آینده نجات دهد. امروز، زمانی که به بیست میلیون انگلیسی غذای کافی داده نمی‌شود و فاشیسم نیمی از اروپا را تسخیر کرده است، مخالفت با سوسیالیسم خودکشی است. این مخالفت مثل آغاز جنگ داخلی در شرایطی است که قبایل بربر آلمانی در حال عبور از مرزند.

جاده‌ای به اسکله وایگان (ص ۱۹۳)

در انگلستان، بین اعتصاب عمومی سال ۱۹۳۶ و آغاز جنگ جهانی دوم، سوسیالیسم برای مردم عادی شانس‌رهایی از نقش سنتی‌شان که همان بازی داده شدن بوسیله دیگران بود، به شمار می‌رفت. در اروپای همان زمان، به نظر می‌رسید سوسیالیسم بهترین شانس برای متوقف کردن هیتلر، موسیلینی و فرانکو باشد. در مورد سیاست شناسی اورول هیچ چیز وجود ندارد، که به طور روشنفکرانه غیر عملی باشد. او شرح می‌داد که به هنگام بازگشت از برمه چگونه تصور می‌کرد بی‌عدالتی اقتصادی وی به محض اینکه واقعا "بخواهیم، متوقف می‌شود." و اگر ما واقعا "بخواهیم، شیوه‌اتخاذ شده اساساً" مهم نیست. "او دوست داشت هر کس که معنی فقر را می‌دانست، هرکس که واقعا "از حکومت استبدادی و جنگ متنفر بود، را بالقوه در سمت سوسیالیسم به حساب آورد. سوسیالیسم، تهی شده از آن "چرندیات"، به معنی عدالت و آزادی بود که ما حالا می‌بایست برایش مبارزه کنیم:

برای کارگر ساده... سوسیالیسم مفهومی بیش از حقوق بهتر و ساعت کار کمتر و نبودن ارباب بالای سرت ندارد. برای انقلابی‌ترها... این واژه به معنی نبردی قطعی بر علیه ستمگران، تهدیدی مبهم به خشونت آینده است. ولی تا آنجا که تجربه نام قد می‌دهد، هیچ کارگر واقعی، مفاهیم عمیقتر سوسیالیسم را به چنگ نمی‌آورد. اغلب، از نظر من او سوسیالیستی واقعی‌تر است نسبت به آن مارکسیست ارتدکس، زیرا او آنچه را که بقیه معمولاً "فراموش می‌کنند، به خاطر می‌سپارد، که سوسیالیسم به معنی عدالت و شرافت عمومی است.

جاده‌ای به اسکله وایگان (ص ۱۵۴)

به خوبی می‌دانیم انگار اینکه سوسیالیسم برابری را گاملاً "به‌انجام می‌رساند، مدروز شده است. در هر کشوری از جهان طوایف عظیمی از نویسندگان مزدور حزبی و پروفیسورهای ترگل ورگل به شدت سرگرم اثبات این نکته‌اند که سوسیالیسم چیزی جز سرمایه‌داری دولتی برنامه‌ریزی شده، به علاوه غصب قدرت توسط چپ‌ها نیست. ولی خوشبختانه دیدگاهی گاملاً "مغایر این نیز نسبت به سوسیالیسم وجود دارد. آنچه که انسانهای معمولی را به سمت سوسیالیسم جذب می‌کنند و آنها را مجبور می‌کند که جانشان را برای آن به خطر بیندازند، "هاله‌اسرار آمیز" آن، اندیشه برابری است: سوسیالیسم در نظر توده‌های وسیع مردم، یا اصلاً "معنی ندارد و یا به معنی یک جامعه بی‌طبقه است.

ستایش از کاتالونیا (ص ۱۰۲)



چنین سوسیالیسم احساساتی به معنی جنبشی بود که خودش را بیش از مارکسیسم بر ماری بنا کرده بود، جنبشی که وحدت ستمکشان بود بر علیه ستمگران، تا اینکه آن ماتریالیست‌های دیالکتیسیست باشد که لحن امضایشان هم این بود که "بوی خون یک منحرف راست می‌آید". به همین خاطر اورول معمولاً دربارهٔ جزئیات یک جامعهٔ سوسیالیستی سخن نمی‌گوید. مطلب زیرین مثال خوبی است:

سوسیالیسم معمولاً "به عنوان" مالکیت عمومی بر ابزار تولید "تعریف می‌شود: دولت، نمایندهٔ تمام ملت، مالک همه چیز است و همه کارمندان دولتند. این به معنی سلب مالکیت مردم بر اموال خصوصیشان مثل لباس، میلمان و غیره نیست. بلکه به معنی این است که کالاهای تولیدی مثل زمین، معادن، گشتی‌ها، ماشینها از متعلقات دولت هستند. دولت تولیدکنندهٔ اصلی است. کاملاً "تضمین شده نیست که سوسیالیسم در همهٔ زمینها برتر از سرمایه‌داری باشد، ولی این روشن است که برعکس سرمایه‌داری، سوسیالیسم می‌تواند مشکلات مربوط به تولید و توزیع را حل کند... مواد زیرین را نیز می‌بایست به آنها اضافه کرد: تعادل نسبی در سطح درآمدها... دموکراسی سیاسی، و نفی همهٔ رجانهای ارثی، بخصوص در تعلیم و تربیت. اینها به سادگی محافظان ضروری در مقابل بازگشت یک سیستم طبقاتی هستند.

م. م. پ. ج. (ص ۱۰۰)

مرکز نگرانی اورول نسبت به سوسیالیسم این بود که به نظر

می‌رسید در حین سالهای دههٔ ۱۹۳۰ همه جا در حال عقب نشینی باشد. این عقب نشینی تا حدودی به خاطر پیوستگی با پیشرفت مادی بود (امن ساختن دنیا برای مردان چاق کونوله) تا حدودی به خاطر این بود که تاکتیک غلط طعمه چینی بورژوازی در آشتی ناپذیری با اقلیت متوسط که حمایتشان ضروری بود و گرنه ممکن بود به سوی فاشیسم بروند، قرار گرفته بود؛ و تا حدودی هم به خاطر تبلیغات سوسیالیستی و سوسیالیستهای احمق:

عدالت و آزادی! اینها لغاتی هستند که باید همچون ناقوسی در سراسر جهان به صدا درآیند. برای زمان مدید گذشته، یقیناً "دهسال گذشته، شیطان بهترین نواها را سر داده است. ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که همین لغت "سوسیالیسم" از طرفی تصویری از هواپیماها، تراکتورها و کارخانه‌های عظیم درخشاندهٔ شیشه‌ای و سیمانی؛ و از طرف دیگر تصویری از گیاهخوارانسی با ریش‌های گتیف، کمیسارهای بلشویک (نیمه گانگستر نیمه گرامافون)، زنان پرحرارت با کفشهای راحتی، مارکسیستهای سرخیابان در حال جویدن واژه‌های چند سیلابی، گوینگرهای فراری، قشریهای کنترل بچه و خزندگان پله‌های عقبی حزب کارگر را تداعی می‌کند. سوسیالیسم، حداقل در این جزیره دیگر بوی انقلاب و سرنگونی حکام ستمگر نمی‌دهد: بوی پست فطرتی، پرستش ماشین، و پرستش احمقانهٔ زوسیه می‌دهد. فاشیسم ممکن است پیروز شود مگر اینکه بتوان این بو را از بین برد و خیلی هم سریع.

جاده‌ای به اسگلهٔ وایگان (ص ۱۹۰)

تمام جنبش سوسیالیستی انگلیس، پس از بیست سال رکورد و بیکاری هنوز تغییر عقیده‌ای که برای توده‌های مردم احساساً "جذاب" باشد تهیه نکرده بود. اورول این نظریه را برای حزب کارگرو حشتناک می‌دانست که در شرایط مصیبت‌باری همچون سال ۱۹۴۰ مردم هنوز برای رهبری به نیرویی محافظه‌کار چشم داشتند. او در کتاب جاده‌ای به اسلکه<sup>۱</sup> و ایگان<sup>۲</sup> که برای چپ‌گرایان تهیه شده بود، نوشت که: "در جنبش سوسیالیستی برای انسانها جایی هست یا بازی تمام شده است؟" و در لحظاتی غم‌افزاتر به نظر می‌رسید که بازی تمام شده بود. او در مقاله<sup>۳</sup> "درون وال" شکسته شدن سرمایه‌داری و فرهنگ لیبرال مسیحی را خاطرنشان و حرکتی به سوی عصر دیکتاتوری انحصاری را که در آن آزادی اندیشه در ابتدا گناهی مرگبار و سپس بریشان حواسی بی‌معنی خواهد بود، پیشگویی کرد. تصور شده بود که سوسیالیسم بتواند فضای لیبرالیسم را حفظ کند و گسترش دهد؛ و حالات تشخیص اینکه این اندیشه تا چه حد اشتباه بوده است آغاز می‌شود. اورول اعتقاد داشت که تصاویر برجسته مردم انگلیس، بی‌احساسی هنرمندان، شک به بیگانه‌ها، احساسات لطیف نسبت به حیوانات، ریاکاری، هوشیاری طبقاتی مبالغه‌آمیز، وسواس نسبت به ورزش و احترام به قانونیت و آقامنشی بودند. ممکن است مقدار ناچیزی زجر و آزار هم در بین باشد ولی فضای انحصارگرایی واقعی به سختی قابل تصور بود. انگلیسی‌ها مردم کهنه‌اندیشی بودند، خارج از راه رألیسم اروپای نوین که با آن مخالفت می‌کردند.

... نه تئوری دیگری از آن خودشان، بلکه کیفیتی اخلاقی که می‌بایست با ابهام به عنوان شرافت توصیف شود... کیفیت برجسته و - با استانداردهای معاصر - به شکل عالی بگر انگلیسی‌ها عادت نگشتن یکدیگر

است. انگلیس تنها کشور اروپائی است - به غیر از دولت‌های کوچک "نمونه" که در موقعیتی استثنائی هستند - که سیاستهای داخلی در آن به شیوه‌های کمابیش انساندوستانه و شرافتمندانه به پیش برده می‌شوند. و این کشور تنها جایی است که در آن مردان مسلح در خیابانها پرسه نمی‌زنند و کسی از پلیس مخفی در وحشت نیست - و این مسئله مدتها پیش از ظهور فاشیسم هم وجود داشت.

فرهنگ میهنی خالصانه، غیر تشریفاتی و خصوصی، تقریباً مبتنی بر اعتقاد قرن نوزدهمی به آزادی فردی بود. برعکس بیشتر روشنفکران همه‌جهان، مردم عادی هنوز به قدرت سیاسی نرسیده بودند. آنها هنوز به عدالت، آزادی و حقیقت عینی باور داشتند: آنها هنوز در دنیای معنوی دیکنز با آن شرافت انسانی و همدردیش با موجودات مادون سگ زندگی می‌کردند. این کهنه‌پرستی انگلستان را آخرین دژ دمکراسی بر علیه انحصارگرایی قاره‌ای ساخت.

انحصارگرایی تا زمانی که دمکراسی - حتی در فرم بسیار ناقص انگلیسی آن - وجود دارد، در خطر مرگ‌آوری است. تمام دنیای انگلیسی زبان بوسیله<sup>۴</sup> ایده<sup>۵</sup> برابری انسانی بهم پیوسته است، و اگرچه گفتن اینکه ما یا آمریکائیا همیشه مطابق ادعایمان حرکت کرده‌ایم، دروغگویی خواهد بود، با این حال این اندیشه وجود داشته و قابلیت به واقعیت پیوستن را داراست. از فرهنگ انگلیسی زبانی، اگر فاسد نشده باشد، بالاخره یک جامعه<sup>۶</sup> آزاد و برابر انسانی خواهد روئید... تتمدن انگلیسی زبانی با تمام شکافها،

ریاکاری و بی‌عدالتی تنها مانع وسیع بر سر راه هیتلر است. این تناقض زنده تمام عقاید تعصب آمیز "گفزش ناپذیر" فاشیسم است.

م. م. پ. ج. (ص ۱۳۵)

شکاف، ریاکاری، و بی‌عدالتی، آزادی و برابری - اینها تناقضات زندگی انگلیسی بودند که می‌بایست به وسیلهٔ بنای دمکراسی سوسیالیستی حل شوند. انگلستان از طرفی "سرزمین نازپروردگی و رجحان اجتماعی"، عموماً "حکمرانی شده به وسیلهٔ پیرها و احمق‌ها بود. و از طرف دیگر مالک وحدتی احساسی که آن را از خلال بحران از پس بحران مشاهده می‌کرد.

( انگلستان ) شبیه یک خانواده است، بیشتر یک خانوادهٔ لجاج و ویکتوریایی، نه با تعدادی گوسفند سیاه بلکه با گنجه‌هایی پر از اسکلت. این کشور روابط غنی دارد که می‌بایست به دنبال کشیده شود و روابط فقیر که می‌بایست به شکل ناگواری به کنارش نشست، و توطئهٔ عمیق سکوتی در مورد منبع درآمد خانواده نیز وجود دارد. این خانواده‌ای است که در آن جوانان عموماً "بی‌ثمر گذاشته می‌شوند و عمدهٔ قدرت در دستهای عموهای لاابالی و عمه‌های تخت خواب‌ران قرار دارد. با این حال این یک خانواده است. زبان مخصوص خود و خاطرات عامیانه خودش را دارد و در برخورد با یک دشمن شئونش را پنهان می‌کند.

م. م. پ. ج. (ص ۸۸)

طبقات حاکم انگلستان - که اورول تبهارک یا صرفاً "احمق بودنشان را یکی از مبهم‌ترین و درعین حال مهم‌ترین سئوالات

دوران خویش می‌دانست - نسلی بودند از اصلاح ناپذیرانی که همچون لاشه‌هایی از گردن ما آویزان می‌شدند. آنها شاید نهایتاً "در نبرد علیه فاشیسم تسلیم طلب نبودند، ولی همیشه احتمال دست کشیدنشان از مبارزه بر علیه دیکتاتوری که ممکن بود در خفا به عنوان دفاعی بر علیه کمونیسم روسی بپذیرندش، می‌رفت. طرز تفکر عمومی آنها همان تفکر هفته‌نامهٔ پیران بود (که اورول زمانی اعتقاد داشت آنها برای تلفیق طرز تفکر مشابهی به خوانندگان طبقه کارگر از آن استفاده می‌کردند)؛ همیشه سال ۱۹۱۵ بود و نیروی دریایی انگلستان در کانال مانس به سر می‌برد؛ هرگز چیزی تغییر نکرد.

بنابراین جنگ جهانی دوم، که برای اورول نزاعی واقعی بین تثبیت امپراطوری هیتلر و رشد آگاهی دمکراتیک بود، می‌بایست جنگی انقلابی باشد. انگلستان می‌بایست به دمکراسی سوسیالیستی، جایی که مردم عدلی کوچه و خیابان انگلیسی دستی بر حکومت داشته باشند، تغییر پیدا کند. میهن پرستان می‌بایست انقلاب‌گرا و انقلاب‌گرایان می‌بایست میهن پرست شوند - و به نظر می‌رسید این امر در زمان تخلیه دان کرک ممکن باشد:

جنبشی سوسیالیستی که بتواند توده‌های مردم را حامی خود سازد، هواداران فاشیستها را خارج از قدرت بکشد، بی‌عدالتی‌های شرم‌آورتر را بزداید و بگذارد طبقه کارگر ببیند چه دارد که برایش بجنگد، به جای قرار گرفتن در مقابل طبقه متوسط برانان چیره شود، به جای ملغمه‌ای از هجویات و ایده‌آلهای غیرواقعی سیاسی قابل اجرا برای امپراطوری تدوین کند، میهن پرستی و روشنفکری را به کنار یکدیگر آورد - برای اولین بار وقوع

چنین جنبشی ممکن می شود .

م . م . پ . ج . ( ص ۱۷ )

او برای تقدیس چنین ایده‌ای در پایان جزوه، زمان جنگ خویش "شیر و اسب شاخدار"، تحریک شد که با چنین فصاحت غیرمانوسی بنویسد :

... انگلستان می‌بایست با خودش صادق باشد . او در شرایطی که پناهندگان جستجوگر سواحل ما به اردوگاههای زندانیان سیاسی افکنده شده‌اند ، و مدیران شرکتها برای شانه خالی کردن از مالیات سود اضافی برنامه‌های ماهرانهای تهیه می‌کنند ، با خودش صادق نیست . این خدا حافظی با آدم یا وه‌گو و تماشاچی است و خیرپیشی به خانمی در ماشین رولزرویس . وارثان نلسون و کورمول در مجلس اعیان نیستند . آنها در مزارع و خیابانها ، در کارخانه‌ها و در نیروهای مسلح ، در آبجو فروشها و در پشت باغهای حومه شهر هستند ! و در حال حاضر آنها به وسیله نسل از ارواح تحت سلطه نگهداشته شده‌اند . در مقایسه با امرزنده کردن انگلستان واقعی ، حتی تمایل به جنگ ، اگر چه ضروری ولی ثانوی است . با انقلاب ما بیشتر خودمان خواهیم شد ، نه کمتر . مسئله کوتاه آمدن ، در فکر سازش بودن ، به خطر انداختن "دمکراسی" و خاموش ماندن نخواهد بود . هرگز چیزی خاموش نخواهد ماند . ما یا می‌بایست به میراثمان بیفزائیم یا آن را وانهمیم ، یا می‌بایست به طرف چیزی عظیمتر حرکت کنیم و یا کمتر از آنچه هستیم ، یا می‌بایست به جلو پیشرویم یا عقب‌نشینی

کنیم . من به انگلستان باور دارم و باور دارم که ما به پیش خواهیم رفت .

روشنفکران و کمونیستها

در بین بخشهای مردم انگلیس که او معتقد بود به سمت دمکراسی سوسیالیستی به پیش می‌روند ، گروهی بود که در نظر اورول استثنا بودند - آن روشنفکران چپ‌گرایی که سعی می‌کردند بدون ضد انحصارگرا بودن ، صد فاشیست باشند و آنها که از زمان کارلایل خودشان را ، با رفتن در قالب ایده‌های قاره‌ای که نهایتاً "از فلسفه قدرت ماکیاولی اقتباس شده ، از سنن ملی بریده بودند .

یک انگلیسی ساده ، محافظه‌کار ، سوسیالیست ، کاتولیک کمونیست یا اصلاً هیچ ، تقریباً "هیچوقت مفاهیم کاملاً" منطقی عقیده‌ای را که مدعی آنست ، نمی‌فهمد . او تقریباً "همیشه مکاتب خاصی را بدون توجه به محتوی آنها ادا می‌کند . ارتدکسها چه چپ چه راست ، عمدتاً" در بین روشنفکران ادبی ، که در تئوری باید حافظان آزادی اندیشه باشند ، شهرت دارند . . . مردم انگلیسی در بعد وسیع عقیده‌ای که نکات اصلی آن تنفر و بی‌قانونی است را نخواهند پذیرفت . ایدئولوژیهای ظالمانه قاره - نه فقط کمونیسم و فاشیسم بلکه آنارشیسم تروتسکیسم و حتی تفوق مطلق پاپ کاتولیکی - که مانند نوعی عقاید تعصب‌آمیز در میان ابهام عمومی هستند - فقط از جانب روشنفکران به شکل خالص پذیرفته می‌شود .

م . م . پ . ج . ( ص ۲۷ )

روحیه این مردم را می‌توان در مجلات و شریاتشان مطالعه

کرد: ستیره جویی منفی، فغدان عقاید سارنده، و به طوری احساساتی سطحی بودن. این گروه با زندگی در دنیای ایده‌ها، داشتن نماس ناچیز با واقعیات عینی، بی‌نظم شده به وسیله توقع الزام پذیرش مسئولیتها، به عنوان ستون پنجمی عمل کردند، همانگونه که در مقاله "ضد سامی‌گرایی" بیان شد: "فکر نمی‌کنم گفتن این‌که اگر "روشنفکران" اعمالشان را کمی کاملتر انجام داده بودند، بریتانیا در سال ۱۹۴۰ تسلیم شده بود، غلو باشد."

در جامعه‌های باز هم لیبرالتر، آنجا که حق آزادی سخن می‌بایست بر علیه فشار اقتصادی و عقاید عمومی مبارزه کند و نه در مقابل پلیس مخفی، روشنفکران خیانت دیگری را به اجرا گذاشتند:

... دشمنان آگاه آزادی‌کسانیند که آزادی باید برایشان مفهوم بیشتری داشته باشد. عموم مردم در این یا آن شکلش اهمیتی نمی‌دهند. آنها علاقه‌ای به مسئله آزار و اذیت این یا آن مرتد ندارند و برای دفاع از او به خود زحمتی نمی‌دهند. آنها در آن واحد آنقدر عاقل و آنقدر احمق هستند که نظریه "انحصارگرایی" را کسب کنند. حمله مستقیم و آگاهانه به شرافت روشنفکری از خود روشنفکران ناشی می‌شود.

م. م. پ. ج. (ص ۹۲)

همین روشنفکران بودند که داشتند پایه‌های طبیعی سوسیالیسم انگلیس را تخریب، ضدانسانی شده و آن را به اینگساک اقیانوسیه تبدیل می‌کردند. اورول در مقاله "افکار ثانوی در مورد جیمز برنهام" می‌نویسد که مولف کتاب "انقلاب کارفرمایانه" (که معتقد بود سرمایه‌داری جایش را به فوق دولت توصیف شده در کتاب ۱۹۸۴ خواهد داد) امیال مخفی روشنفکری انگلستان را فریساد می‌زند:

"میل ویران کردن دیدگاه قدیم و برابری طلبانه سوسیالیسم و راهمایی به جامعه رئیس و مرئوسی که در آن بالاخره روشنفکر دستش به تازیانه برسد."

وفاداری و علاقه چنین روشنفکرانی (اغلب آنهایی که دیدگاه دقیقتری دارند) به جای ابراز به انگلستان، بیشتر و اغلب بوسیله روندی که اورول آن را "ناسیونالیسم منتقل شده" توصیف می‌کند، به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ارائه می‌شد. روسیه کشوری بود که چیزی توصیف شده به عنوان انقلاب سوسیالیستی در آن اتفاق افتاده و سپس حرکت احراف آمیر یکنواخت و سریعی از عقاید سوسیالیستی آزادی، برابری و برادری جهانی وجود داشته بود. این گسترش و توسعه حزب کمونیست را نیز دربر می‌گرفت، که آغازگر جنبش برای سرنگونی قهرآمیز سرمایه‌داری بود و حالا به وسیله‌ای برای اعمال سیاست خارجی اسنالینیستی، و علاقه‌مند به تفسیر ویژه‌ای از سوسیالیسم که صداقت فکری را غیرممکن می‌ساخت، تعبیر ماهیت داده بود.

اورول به اسنیفن اسپندر گفت که با حزب از سال ۱۹۳۵ بسیار دشمن بوده، و جالب که این همان سالی است که در آن، وب موثرترین کتاب هوادار شوروی در آن دوره، کمونیسم شوروی - تمدن نویس؟ (علامت سؤال در چاپ دوم سال ۱۹۳۷ گذاشته شد) را منتشر کرد. تقریباً "مقارن آن هارولد لاسکی، پروفیسور مدرسه اقتصاد لندن و در همان حال رئیس حزب کار بریتانیا، دشمنی خویش با کمونیسم را از دست داد و آن را به عنوان مرکز حلافت در اروپا پس از دوران رکورد و ظهور هیتلر در قدرت، به حساب آورد. اورول معتقد بود که چنین روشنفکرانی فقط تاحدودی به وسیله آنچه او "سپین پرستی از ریشه درآمده" می‌خواند، جذب

حنیش شده اند ، اما عمدنا "به وسیله" بی تفاوتی تنان - که او در مقاله درون وال توصیف کرده است :

انگلیس با تمام بی عدالتی هایش ، سرزمین احکام آزادی است ، و اکثریت قریب به اتفاق مردم انگلیس تجربه ای از خشونت و بی قانونی ندارند . برای انسانی که در چنین شرایطی رشد می کند ، حتی تصور اینکه یک رژیم استبدادی شبیه چه چیزی است ، بسیار مشکل است . تقریباً "تمام نویسندگان برجسته دهه ۱۹۳۰ به طبقه متوسط رها شده نرم پز تعلق داشتند و بیش از آن جوان بودند که خاطرات موثری از جنگ کبیر داشته باشند . در فکر مردمانی از این نوع ، مسائلی چون تصفیه های حزبی ، پلیس مخفی ، اعدامهای بدون تاخیر ، زندانی کردن بدون محاکمه ، و غیره و غیره برای وحشتناک بودن بسیار جزئی هستند . آنها می توانند انحصارگرایی را ببینند زیرا از چیزی به جز لیبرالیسم تجربه ای ندارند ... گرسنگی ، مشقت ، تنهایی ، تبعید ، جنگ زندان ، شکنجه ، گاردی ، حتی به سختی تلفظ می شوند . تعجب ندارد که قبیله عظیمی چون "مردم چپ گرای برحق" چشم پوشی از محاکمات ، جناح ا . پی . جی . یو . رژیم شوروی و وحشت های برنامه پنج ساله اول را بسیار ساده یافتند . آنها از درک اینکه تمام اینها چه مفهومی داشت ، خیلی خوب ناتوان بودند .

این تصویر کاملاً "متفاوت است از آنچه تقریباً در همان زمان بوسیله اقتصاد دان جی . ام . کینز به سردبیر مجله نیواسنیزمن ارائه شد . او همین گروه مردان را به عنوان "شبه تر از همه به آن انگلیسی

شخیص عصبانی نمونه وار که به جنگ صلیبی رفت ، تمدن و آزادیهای مذهبی را بر ایمان پیروز و طبقه کارگر آخر قرن را انسانی ساخت " توصیف کرد .

اورول در یکی از آخرین مقالاتش به نام "مانعت از ادبیات " دو سرخ اساسی زندگیش - مبارزه بر علیه ظلم و ستم - را بهم پیوند داد و نوشت :

پانزده سال پیش وقتی کسی می خواست مدافع آزادی اندیشه باشد ، می بایست از آن در مقابل محافظه کاران ، کاتولیکها و تاحدودی در مقابل فاشیستها - چرا که آنها در آن زمان در انگلستان اهمیتی نداشتند - دفاع می کرد . امروز می باید از آن در مقابل کمونیستها و "رفقای مسافر" دفاع کرد . . . . در مورد تاثیر زهرآلود داستانهای روسی بر زندگی روشنفکرانه انگلیسی ، هیچ شکی وجود ندارد . به همین خاطر اسناد آشکار ، توقیف و تحریف می شوند تا آنجا که مسئله نگارش تاریخی واقعی از زمان ما را به زیر سؤال ببرد .

م . م . پ . ج . ( ص ۸۴ )

شاید تمام آشکار اورول به عنوان تلاشهایی برای بیان تاریخ واقعی زمان خویش محسوب شود ، ولی دوتای آنها - که بسیاری مردم به عنوان اوج آثار او قبولشان دارند - بلافاصله به ذهن می رسند : "ستایش از کاتولونیا" و "قلعه حیوانات" . آنها را فاصله زمانی هفت ساله از هم جداشان می کند ، ولی در کنار هم - همان طور که به نظر می رسد خود اورول آنها را در کنار هم گذاشته باشد - اکثر عقاید مطرح شده در این فصل را متبلور می کنند .

*Enkida  
Parse*

فصل چہارم

دو واقعہ تاریخی دوران وی



## اسپانیا و "ستایش از کاتولونیا"

اسپانیا در سال ۱۹۳۱ یک جمهوری شد - واقعه‌ای که حزب کارگر انگلستان آن را به عنوان "بارقه‌ای از نور و امید در شرایطی که فاشیسم در حال پامال کردن آزادی در سراسر جهان بود" توصیف کرد. ولی این جمهوری جدید نتوانست نقطه پایانی باشد بر پراکندگی آشعثه‌ای که از زمان پیروزی ناپلئون نمونه‌وار بود و مثال خوبی بود از آنچه در روابط بین احزاب چپ این کشور مشهود بود. در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۳۶، دولت جبهه خلق که نماینده وحدت حزب سوسیالیست، دو گروه معروف به جمهوریخواهان چپ و اتحادیه جمهوریخواهان، گروهی به نام اسکوئرا (که خواهان جدایی دولتی منطقه شمالی اسپانیا به نام کاتولونیا بود) و حزب کمونیست بود به قدرت رسید.

سوسیالیستها در مورد مسئله چگونگی همکاری با کمونیستها، عمقاً "دو دسته شدند: خود کمونیستها با جدایی گروههای ضد استالیبی نروتسکیستی (که برای ارتدکسی نسبت به احزاب فاشیست

دست راستی سدید حدی تر به شمار می‌رفتند، چرا که خانبین داخل جبهه، و نه صرفاً "مخالف بلکه آلوده‌کنندگان نظریه" خالص بودند (متلانی شدند. آنارشیستها هم که برای دهه‌ها در جنگ با جامعه اسپانیا به طور اعم و دشمنان سنی کمونیستها به طور اخص بودند، کاملاً "خارج از پارلمان قرار داشتند.

بنا بر این وقتی جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، نبردی بود نه تنها بین نیروهای راستگرای ضد دولتی و نیروهای چپ‌گرای هوادار دولت، بلکه همچنین درون خود نیروهای چپ‌گرا. (پدیده همانندی در اوضاعی که در برخی کشورهای تحت اشغال جنگ جهانی دوم گسترش پیدا کرد - برای مثال، در لهستان یا در یوگسلاوی که دو گروه مقاومت ضمن جنگیدن با آلمانها با یکدیگر نیز در ستیز بودند - ممکن است دیده شود). اورول درباره همین کشتار متقابل بین نیروهای ظاهراً "حامی جمهوری اسپانیا بود که نگران شد - خصوصاً به خاطر اینکه تجربه اسپانیایی او با نمونه‌های دیگر و بسیار حزن‌انگیز، از چنین کشتاری منطبق بود: محاکمات تصفیه حزبی مسکو.

جنگ داخلی اسپانیا در اواسط ژوئیه ۱۹۳۶، وقتی که ژنرال فرانکو شورش نظامی راستگرا بر علیه دولت را سازماندهی کرد، آغاز شد. کارگران در خیزش متقابل ضد فاشیستی برای حفظ و حراست جمهوری، در گروه‌های مسلح عمدتاً "بنا شده بر اتحادیه‌های کارگری متشکل شدند (این گروهها به نام میلیشیا شناخته می‌شدند). وقتی که شورش فرانکو موقتاً "درهم کوبیده شد، این گروهها برای بای انقلابی سوسیالیستی آماده شدند. در این بین، در ماه آگوست به هنگام آغاز محاکمات مسکو، استالین با تحریف بی‌حد و قیاس تاریخی، درهم کوبی تدریجی و منظم گروه مخالف تروتسکیستی درون حزب - کمونیست روسیه را آغاز کرد. تصفیه چهارصد تن از هفتصد هزار

و هفتاد درصد کمیته مرکزی منتخب سال ۱۹۳۴ فقط بعضی از نشانه‌های سعیت محاکمات است.

این دو واقعه در دو انتهای اروپا، باعث شکل‌گیری نقطه عطفی در زندگی اورول شدند. آنها باعث شدند او بفهمد که کجا ایستاده است. در یکی از آخرین مقالاتش به نام "چرا می‌نویسم" اذعان کرد که از سال ۱۹۳۶ هر ذره از آثار حدی که نوشته بود "مستقیم یا غیر مستقیم بر علیه انحصارگرایی و بر له سوسیالیسم دمکراتیک، آنگونه که من می‌فهمم، به رشته تحریر درآمده بود.

یک کمیته میلیشیای ضد فاشیست، که از نمایندگان گروه‌های مختلف چپ‌گرای ولی با تفوق آنارشیستها تشکیل شده بود، پس از نبرد اولیه ژوئیه در بارسلون خلق جامعه‌ای انقلابی را آغاز نهاد. هتلها، بانکها، فروشگاهها و کارخانه‌ها یا تعطیل و یا به وسیله گروه‌های منتخب از کارگران سابق آنها اداره شدند. توزیع غذا، مزرعه‌داری، صنایع دستی و سینماها تعاونی شدند. تمام پنجاه و هشت کلیسا به غیر از کلیسای جامع به آتش کشیده شدند. دیده شدن با کراوات ریسکی بود که دستگیری به عنوان یک بورژوا را در پی داشت. تمام اینها برای مقابله با زمینه ترور سیاسی، غارت، چپاول، نابودی و دشمنی رشدیابنده بین آنارشیستها و کمونیستها انجام می‌شد. در اواخر ژوئیه، کمونیستها سعی می‌کردند مردان میلیشیای آنارشیست را در بعضی نقاط شهر خلع سلاح کنند: در اواخر سال ۱۹۳۶ رفته رفته روشن می‌شد که کمونیستها بیش از آنارشیستها اوضاع آینده این بخش از اسپانیا را کنترل خواهند کرد. کمونیستها با توجه به کمک‌های عظیم نیروی نظامی شوروی که به دولت اسپانیا ارائه می‌شد، خودشان را به قدر کافی قوی احساس می‌کردند که درهم‌کوبی مخالفان آنارشیستشان و همین‌طور گروه‌های

مخالف درون حزبی را آغاز کنند .

پراودا در هفتم دسامبر اذعان کرد: "تا آنجا که به کاتالونیا مربوط می‌شود، رفت و روب تروتسکیست‌ها و آنارشویست‌ها آغاز شده است و با همان نیرویی که در ا.ج.ش.س. انجام گرفت، دنبال خواهد شد." در ماه دسامبر بود که اورول به بارسلون رسید .

او به عنوان یک خبرنگار آمد ولی تقریباً بلافاصله به میلیشای سازماندهی شده بوسیله یکی از گروه‌های تروتسکیستی مخالف به نام P.O.U.M (حزب کارگری وحدت مارکسیستی) پیوست . او اذعان می‌داشت که "من خودم هرگز به حزب نیپیوستم ، و به همین خاطر بعداً"، وقتی که ح.ک.و.م سرکوب شد، از این کار خود بسیار متأسف شدم". او از ژانویه تا آوریل به عنوان سرباز پیاده در جبهه آراگون جنگید . هنگامی که اختلافات بین کمونیست‌ها و دولت از یکسو و آنارشویست‌ها و ح.ک.و.م از سوی دیگر اوایل ماه مه به شکل نبردهای خیابانی مادیت یافت، او اتفاقاً در بارسلون درمرخصی بود . او یک یا دو هفته بعد در جبهه زخمی شد و در اواخر ژوئن ۱۹۳۷ اسپانیا را ترک کرد . او چند روز آخر را در بارسلون، جایی که دولت محاصره اعضای گروه‌های سیاسی معارض را آغاز کرده بود، پنهان از پلیس گدراند . این ماهی بود که در آن سومین محاکمات تصفیه حزبی مسکو، که در آن رهبران نظامی به حاسوسی برای آلمانی‌ها متهم شدند، برگزار شد .

در مراحل ابتدایی تجربه اسپانیایی اورول، این حقیقت که چندین گروه چپ‌گرا وجود داشتند، چندان مهم به نظر نمی‌رسید . اختلافات آنها با یکدیگر ظاهراً "بوسیله اختلاف‌شان با آن اسپانیایی که توسط فرانکو نمایندگی می‌شد، محو می‌گشت . او می‌پذیرد که در ابتدا از اوضاع سیاسی بی‌خبر بود . جنگ به طور ابهام‌آمیزی بر

علیه فاشیسم و برای شرافت عمومی بود - دفاع تمدن بود در مقابل ...

... طغیان جنون‌آمیز ارتش گلنل بلیمیس به خرج هیلتر . فضای انقلابی بارسلون مرا عمیقاً "جذب کرده بود ولی من تلاشی برای درک آن به خرج ندادم . همچنانکه برای احزاب سیاسی رنگارنگ با آن اسامی خسته‌کننده‌شان F.A.I., P.O.U.M., P.S.U.C

J.S.U., J.C.I., U.G.T., C.N.T. - آنها صرفاً "مرا خشمگین می‌کردند . در نظر اول به نظر می‌رسید که گویا اسپانیا از یک آفت حروف اول مخفف اسامی رنج می‌برد . من می‌دانستم که در چیزی به نام ج.ک.و.م . خدمت می‌گردم (من فقط به این خاطر به ج.ک.و.م . پیوستم و نه گروه‌های دیگر که اتفاقاً" مقارن با اوراق ILP به بارسلون رسیدم )، ولی من وجود اختلافات جدی بین احزاب سیاسی را تشخیص ندادم .

ستایش از کاتولونیا ( ص ۴۶ )

( ILP همان حزب کارگر مستقل است که در سال ۱۹۳۲ از حزب کارگر انشعاب کرد ؛ چپ‌گرایان بریتانیا مشکلات خودشان را داشتند . )

استفین اسپندر یکبار جنگ داخلی اسپانیا را به عنوان ۱۸۴۸ فرن بیستم توصیف کرد . برای اورول ، همچون بسیاری از همعصرانش، این جنگ شانسی بود برای بنای ضدفاشیسم به عنوان چیزی فعالتر از ژست وحدت کمیته جبهه خلق ، در حقیقت بیش از دو هزار انگلیسی در اسپانیا می‌جنگیدند ، و پانصد نفر آنها کشته شدند . به هنگام آغاز ناگهانی نبرد در روز هیجدهم جولای ،

احتمالا "هر ضدفاشیستی احساس بارقه امید می‌گردد. ظاهرا" در این مورد بالاخره دمکراسی در مقابل فاشیسم قد علم می‌گردد. برای سالیان گذشته، کشورهای به اصطلاح دمکراتیک خود را در هر قدم به فاشیسم تسلیم می‌کرده‌اند... ولی وقتی فرانکو سعی کرد دولتی چپ‌گرا و میانه‌رو را سرنگون کند، علیرغم همه انتظارات مردم اسپانیا در مقابل او به پا خاسته بودند. به نظر می‌رسد این مسئله - که احتمالا "واقعیت داشت - نقطه عطف جریان باشد.

ستایش از کاتولونیا (ص ۴۸)

همین بود نبرد قدیمی ستمکشان بر علیه ستمگران، که حالا در شرایطی عجیب متبلور شده بود. شعر آوردن به نام اسپانیا (که اورول معتقد بود یکی از بهترین نوشتارها در مورد جنگ است) توصیف می‌کند که چگونه و در آن میدان... حالات مرعوب تب ما دقیق و زنده هستند. "اورول در مقاله خود "مروری بر جنگ اسپانیا" نوشت:

تنفری گسه جمهوری اسپانیا در میلیونرها، دوکها، کاردینالها و غیره موجب شد، برای نمایش اینکه زمین چگونه می‌میرد، کافی خواهد بود. در ماهیت این یک جنگ طبقاتی بود. اگر با پیروزی به آخر می‌رسید، مبارزه مردم عامی در همه جا مستحکم می‌شد با شکست به پایان رسید و بهره‌گشان سراسر جهان دستهایشان را از خوشی بهم سائیدند. این تنها نتیجه واقعی بود: بقیه هم یاوه‌های سطحی.

م. م. پ. ج. (ص ۳۰۰)

کلیشیه مردم عادی برای رسیدن به زندگی شرافتمندانه که از نظر تکنیکی حالا ممکن بود، با ملیت‌های ایالتی که او در هفته اول اقامتش در بارسلون به طور آبی در پادگانهای لنین می‌دید، مادپردازی می‌شد. یک "یادآوری بصری درباره اینکه جنگ واقعا" در مورد چه بود. "همین مرد، گل سرسید طبقه کارگر اروپا، به ستوه آمده از دست پلیس، در حال پیر کردن گورهای دسته جمعی در جبهات اسپانیا، در حال پوشیدن در کمپهای زندان، نتیجه واقعی را نشانگر بود: "نبرد بیدارسازی تدریجی مردم عادی در مقابل صاحبان دارایی و باجگیران و شارلاتانهای مزدورشان."

در ژوئن سال ۱۹۳۷ او به سائیریل کانولی، که او از رورهای مدرسه شناخته بودش نوشت: "من چیزهای عجیبی دیده‌ام و بالاخره به سوسبالیسم که قبلا "هرگز به آن باور نداشتم، واقعا" معتقد شدم." او در مقاله‌ای که به آن رجوع شد ماههای تعاقبش در اسپانیا را به عنوان "زمانی که احساسات و حالات عظیم بسیار آسانتر از معمول وجود داشتند" توصیف کرد. بارسلون، شهری با طبقه کارگر سوار بر زمین و جایی که فقط تعداد فلیلی مردم شیک پوش وجود داشتند، وحشت زده، و مضحل، "سست و لرزان" می‌شد:

بسیاری چیزها در آن وجود داشتند که من درگشان نمی‌کردم، از بعضی زوایا حتی آن را دوست نداشتم، ولی فوراً "آن را به عنوان چیزی که ارزش جنگیدن داشت تشخیص می‌دادم... بیش از همه باوری به انقلاب و آینده وجود داشت، احساس سر برون آوردن از عصر برابری و آزادی. تلاش انسانها بر آن بود که همچون انسانها رفتار کنند، نه چون چرخ دنده‌های ماشین

سرمایه‌داری.

ستایش از کاتولونیا (ص ۹)

میلیشیاها، همانطور که معمولا "درک می‌شود، بدون درجات، القاب، نشانها، سردوشیها و یا درودها و زنده‌بادها، بدنه کوچکی از این جامعه نوین بودند - بسیار بیشتر از آن، زیرا ارتش‌بنیاد" انحصارگرا به نظر می‌آیند. زندگی در جبهه روی تپه‌های آراگون در غرب بارسلون فضای انقلابی تصفیه شده‌ای را فراهم می‌کرد: "انسان پیش درآمد سوسیالیسم را تجربه می‌کرد." - کیفیت کامل در تئوری، چیزی نه بسیار دورتر از آن در عمل: نابودی زرق و برق، جان‌کندن برای پول، ترس از آرباب - "بسیاری از محرکهای معمولی زندگی متمدن": نابودی تقسیمات طبقاتی، تا آنجا که در حال و هوای پول آلود انگلستان تقریبا "غیرقابل تصور است."

انسان در جامعه‌ای بسر می‌برد که در آن امید طبیعی‌تر از بی‌عاطفگی یا بدگمانی نسبت به درستکاری، می‌نمود، آنجا که کلمه "رفیق" در مورد رفاقت به کار می‌رفت و نه همچون اکثر کشورها در مورد هجویات. آدمی هوای برابری را تنفس کرده بود... انسان در جامعه‌ای که هیچکس جز فرآورده‌ها نبود، جایی که کمبود همه چیز به چشم می‌خورد، مگر رجحان اجتماعی و چکمه‌لیسی، شاید پیش‌بینی بدست می‌آورد از اینکه مراحل گشایش سوسیالیسم شبیه چه چیزی خواهد بود. و این، پس از همه، به جای رهایی از خواب و خیال، مرا عمیقا "شیفته می‌کرد. اثر آن می‌بایست تمایل مرا به دیدن سوسیالیسم مستقر بیش از پیش تحریک می‌کرد.

ستایش از کاتولونیا (ص ۱۰۲)

ولی در عرض چند ماه این شکوه و جلال خاتمه یافت. مردم در بارسلون تمایل به جنگ با از دست می‌دادند، برنری‌های طبقاتی قدیم دوباره ظاهر می‌شدند، و تا آغاز ماه مه "احساسی مبهم از خطر دائمی" آگاهی از برخی چیرهای ناخوشایند که در شرف وقوع بود، به چشم می‌خورد، "فضایی از شک، نفرت، روزنامه‌های سانسور شده، زندانهای انباشته، صفهای طویل غذا و دسته‌جات مسلح مردان پرسه‌رن." در ماه ژوئن، مفتشان، در قطارهایی که از اسپانیا خارج می‌شدند، اسامی خارجیان را می‌گرفتند. آنها طاهرا" از آبرومندی بورژوازی اورول، به خاطر اینکه در کوپه رستوران نشسته بود راضی بودند: "این عجیب می‌نمود که چگونه همه چیز تغییر پیدا کرده بود. فقط شش ماه پیش، وقتی آنارشیستها هنوز زمام امور را در دست داشتند، شباهت به پرولتاریا بود که انسان را محترم می‌ساخت."

این تحول پیش از آنکه به خاطر فقدان انگیزه‌های انقلابی باشد، به خاطر خیانت نعمدی و آگاهانه به انقلاب بود. آنارشیستها دیگر قدرتی در کنترل امور نداشتند، کمونیستها حدفشان کرده بودند.

اورول این نکته را حس کرد که ح.ک.و.م در پافشاری براینکه جنگ ضدفاشیستی نمی‌تواند از انقلاب سوسیالیستی جدا باشد بر حق بود، و کمونیستها وقتی که خواستار تاخیر انقلاب تسا پس از شکست فرانکو بودند، برخفا. بیش از این - او معتقد بود که کمونیستهای اسپانیا به خاطر وابستگی شان به سیاست خارجی استالین نعمدا "در انقلاب خرابکاری می‌کردند. او همچنین معتقد بود که روسیه شوروی فقط تحت شرایط صدانقلابی به دولت سلاح می‌داد. دولت می‌بایست هرچه قدرت در دستهای اتحادیه‌های کارگری باقی

مانده بود، عمدتاً "با استفاده از حربه" وگرنه جنگ را خواهیم باخت"، پس بگیرد: "در هر صورت بی‌گفتگو مشخص بود که آنچه‌با حربه ضرورت نظامی تقاضا می‌شد، تسلیم تمام دستاوردهای کارگران از سال ۱۹۳۶ بود". کمونیستها همچنین درهم کوبی اصول مساوات طلبانه در ملیشیا و آنارشیزت وح.ک.و.م را که باعث بنای زمینه مستعدی برای اندیشه‌های انقلابی در این سازمانها گشته بود، آغاز کردند.

مجله دیلی میل، با داستانهایش در مورد انقلاب سرخ تضمین شده از سوی مسکو، حتی بسیار جنون آمیزتر از معمول در اشتباه بود. در حقیقت این کمونیستها بودند که قبل از همه برای انقلاب در اسپانیا، مانعی شدند. بعدها، وقتی که نیروهای راست‌گرا در قدرت کامل بودند، کمونیستها خودشان را بسیار بیشتر از لیبرالها خواهان به زیر کشیدن رهبران انقلابی نشان می‌دادند. ستایش از کاتولونیا (ص ۵۴)

یک سیمای خیانت بخصوص وحشتناک بود: تلاش کمونیستی برای ویرانی وقایع تاریخی. اورول بعضی از وقایع را شاهد بود: او دید که سربازان پیاده ح.ک.و.م در جنگ بر علیه فرانکو کشته می‌شوند؛ او دید که ملیشیا ح.ک.و.م. خود را به نبردهای خیابانی بارسلون بین کمونیستها و آنارشیزتها می‌رساندند. سپس او اتهاماتی می‌خواند مبنی بر اینکه ح.ک.و.م. یک گروه مخفی فاشیستی در حال توطئه بر علیه انقلاب می‌باشد، و می‌دید مردانی که در کنارشان جنگیده بود، به عنوان خائنین زندانی شدند. واقعیت آنچه او دیده بود، تحریف می‌شد و این تحریف خود به عنوان واقعیتی در تفاسیر جنگی جبهه خلق پذیرفته می‌شد.

تلاش برای تثبیت آنچه واقعا "اتفاق افتاده بود، هدف اورول قرار گرفت (همانطور که بعدها هدف قهرمانان کتاب ۱۹۸۴ شد) - حتی اگر به معنی تضييع سابقه‌ای شخصی از جنگیدن در اسپانیا باشد، و یا تخفیف آنچه که احیانا "می‌توانسته ادبی باشد، به سطح مطلبی مجله‌ای. نزاعی بدنام در شهری دور افتاده از آنچه در وهله اول به نظر می‌رسد مهمتر است.

این نوع نزاع درونی بین احزاب، با بی‌عدالتی‌های اجتناب ناپذیر و اتهامات ناروایش، ممکن است در مقایسه با بیچارگی‌های عظیم یک جنگ داخلی ناچیز به نظر رسد. در حقیقت اینگونه نیست. من معتقدم چنین توهین ناممها و غوغاهای مطبوعاتی و خصوصیات اندیشه‌ای که آنها نشانگرش هستند، توانایی رساندن مرگبارترین آسیبها به نهضت ضد فاشیستی را دارند. ستایش از کاتالونیا (ص ۱۷۰)

او در سال ۱۹۳۸ درباره بخشهای جدال آمیز کتابی که تازه تمام کرده بود، به اسپندر نوشت: "من از نوشتن آن نوع مهملات بیزارم و بسیار بیشتر به تجارت شخصی‌ام علاقه مند، ولی متأسفانه در دوران خونینی که ما در آن زندگی می‌کنیم، تنها تجارب انسان با ستیزه‌ها، فریبها و غیره درهم آمیخته می‌شوند. بعضی اوقات احساس می‌کنم که گویا به درستی از آغاز سال ۱۹۳۷ زنده نبوده‌ام." در سطحی نسبتاً ابتدائی، این مباحثات بین حزبی به این معنی بود که گزارشات مختلف روزنامه‌ای از هر واقعه مفروضی، متناقض و ناجور بودند، که از آن فقط این حقیقت منتج می‌شد که مطبوعات چپ‌گرا به اندازه آن راستگرایان ناصداق بودند. این مسئله در سطحی سفسطه آمیزتر بیانگر نابودی حقایق عینی و تاریخی

بود. هر شرایطی را می توان با دستکاری در لغات در هر لحظه با دورنمای متحول سیاسی سازگار کرد. اورول در "مروری بر جنگ اسپانیا" شرح می دهد که چگونه یکبار به آرتور کواسنتر گفت که تاریخ در سال ۱۹۳۶ متوقف شد - که او سرش را به علامت تصدیق در درک بلافاصله آن تکان داد.

ما هر دو به طور اعم به انحصارگرایی و به طور اخص به جنگ داخلی اسپانیا فکر می کردیم. من در اوان زندگی متوجه شدم که هیچ واقعه ای بدرستی در یک روزنامه گزارش نمی شد، ولی در اسپانیا برای اولین بار گزارشاتمی در روزنامه می دیدم که هیچگونه ارتباطی، حتی رابطه ای که در دروغی ساده نهاده می شود با حقایق نداشتند. . . . . من در حقیقت می دیدم که تاریخ نه به زبان آنچه اتفاق افتاده، بلکه به زبان آنچه می بایست مطابق با "خطوط حزبی" مختلف اتفاق می افتاده، نوشته می شود. . . . این قبیل چیزها برای من وحشتناک بود، زیرا احساس می کردم که مفهوم حقیقت عینی جهان را بی رونق می کنند. با وجود این، شانسها هستند که آن دروغها یا بهر حال دورغهای شبیه آن را از تاریخ عبور می دهند. . . . عینیت باطنی این خط فکری، جهان کا بوس مانندی است که در آن رهبر یا یک گروه حاکم، نه تنها آینده را بلکه گذشته را نیز کنترل می کند. اگر رهبر بگوید چنین و چنان یک حادثه "هرگز اتفاق نیفتاد"، بسیار خوب "هرگز اتفاق نیفتاد". اگر گفت دو و دو می شود پنج، بسیار خوب می شود پنج. این چشم انداز مرا بسیار بیشتر از بمبها می ترساند - که پس از تجارب

ما از چند سال گذشته، دیگر اذعان پوچی نیست.

م. م. پ. ج. (ص ۲۹۴)

مطلب بالا در حین جنگ جهانی دوم، دو سال قبل از "قلعه حیوانات"، شش سال قبل از "۱۹۸۴" که در آن مشکلات دوگانگی، کنترل حقیقت و بی شبانی گذشته به خاتمه منطقی شان منتج می شوند، نگاشته شد. در سال ۱۹۳۸، عکس العمل سهاییی اورول نسبت به اسپانیا کاملاً "باید بینی همراه نبود: مصیبت عمدتاً "خاطرات ناآرامی به جا گذاشته بود ولی نه ضرورتاً" برخوردگی یا بی اعتمادی به درستی بشر: "تمام این تجربه برای من اعتقادی نه کمتر بل بیشتر نسبت به شرافت انسانها باقی گذاشت."

معمولاً این طور ادعا می شود که جنگ داخلی اسپانیا بیش از هر واقعه خارجی دیگری پس از انقلاب فرانسه عقاید روشنفکری انگلیسی را چندپاره کرد. سبب این مسئله آن بود که جنگ را می توان در ابعاد مختلف در نظر گرفت: فاشیسم در مقابل کمونیسم؛ انحصارگرایی در مقابل دمکراسی؛ آتئیسم در مقابل کاتولیسیسم؛ فرهنگ در مقابل بربریت؛ طبقه بالاتر در مقابل پائین تر. در پائیز سال ۱۹۳۷، همان موقع که اورول در حال نگارش "ستایش از کاتولونیا" بود، در اسپانیا، بحثهای وسیعی هم در کنگره اتحادیه های کارگری و هم در کنفرانسهای حزب کارگر جریان داشت، ولی برای او، که به مناظر شفاف جنوب انگلستان بازگشته بود، هشداردهنده تر از همه برائت کشور از روندهایی بود که در اکثر کشورهای اروپایی به امری آشنا تبدیل می شدند. باور کردن این نکته که در هر جا واقعه ای رخ می دهد مشکل بود. ممکن است زلزله ای در ژاپن و یا انقلابی در مکزیکو واقع شود، ولی در انگلستان هر کسی می دانست که صبح روز بعد شیر روی پله خانه خواهد بود، که نیواستینزمن روز جمعه

چاپ خواهد شد. همه در خواب عمیقی بودند، خواب عمیق انگلستان، که گاهگاهی می‌ترسیدم از آن بیدار نشویم، مگر اینکه خروش بمبها شدیداً نکانمان بدهد.

"قلعه حیوانات"

در سال ۱۹۴۷ ترجمه اوکرائینی "قلعه حیوانات"، که اورول مقدمه‌ای بر آن نوشت، به چاپ رسید. در این مقدمه او تکوین کتاب را با مراجعه به تصفیه ح. ک. و. م. بارسلون به عنوان نوعی از ضمیمه محاکمات تصفیه حزبی مسکو، و با بیان اعتقادش که پس از ناپستان ۱۹۳۷، قبل از اینکه سوسیالیسم اروپایی بتواند احیاء شود، افسانه عدالت شوروی و لغزش ناپذیری آن تحت رژیم استالین می‌بایست از بین برود، توضیح داد.

خود کتاب "قلعه حیوانات" در طول زمستان سال ۱۹۴۴ نگاشته شد، و بسیاری از ناشرین ظاهراً حس می‌کردند که زمان برای چنین انفجاری نامناسب باشد؛ نبرد استالینگراد (بزرگترین نقطه عطف جنگ) در ژانویه ۱۹۴۳ به پیروزی منجر شد، و ارتش سرخ در آوریل سال ۱۹۴۵ وارد برلین شد. اورول قبل از پذیرفته شدن کتاب فکر کرده بود که با یک مقاله مقدماتی در مورد آزادی مطبوعات آن را به چاپ رساند. او معتقد بود که خط‌ضد استالینی کتاب "ستایش از کاتالونیا" بسیاری از روشنفکران ادبی را به دشمنی با او انگیزته بود. اورول در ایده انقلابی که به وسیله حیوانات مزرعه به انجام رسید، نوعی از استعاره گسترده (به طور تکنیکی، یک افسانه) را یافت که با کمک آن توانست تجارب دست اول خویش از اسپانیا و آنچه او در مورد روسیه شوروی خوانده بود را تجسم بخشد، و به همین وسیله توانست احتمالات ذاتی حکومت مستبد در هر تصرف

قدرت انقلابی را نمادپردازی کند. او نوشت: این بود "اولین کتابی که در آن سعی کردم اهداف سیاسی و اهداف هنری را با آگاهی کامل به آنچه انجام می‌دادم، در کلی واحد ترکیب کنم." این تلاشی بود برای خلق قطعه‌ای از آن "ادبیات زندانهای سیاسی" که او حس می‌کرد انگلستانی محفوظ به خواندنش محتاج بسود. تحت رژیم ناتوان انسان زارع، جونز، حیوانات که زندگیشان نهی از خوشحالی و آسودگی و بدبختانه برده‌وار و کوتاه است، بوسیله میجر، فیلسوف انقلاب، رهبری می‌شوند. و آنها نه به خاطر اینکه در طبیعتشان است، بلکه به خاطر اینکه حیوانات قربانیان استثمارگرانند، اینگونه هستند: رفقا! بنابراین مثل روز روشن نیست که سرچشمه تمام مشقات و ناگواریهای زندگی ما ظلم و ستم نوع بشر است؟ فقط باید از شر انسان خلاص شویم تا مالک حاصل‌کار خود شویم. در این صورت یک شبه ثروتمند و آزاد خواهیم شد. حال چه باید کرد؟ بسیار ساده است، باید برای انقراض نسل بشر با تمام توان خود شب و روز کار کنیم... و به خاطر داشته باشید که در عزم راسختان هرگز سستی راه نیابد. هیچ بحث و جدلی نباید گمراهتان کند. هرگز به آنها که می‌گویند حیوانات و بشر منافع مشترکی دارند و ترقی و خوشبختی یکی از آن دیگری است، گوش فرا ندهید. اینها همه دروغ است. انسان به منافع هیچ موجودی علاقه ندارد مگر خودش. و در این مبارزه، بگذارید بین ما حیوانات وحدت و رفاقت کامل به وجود آید. انسانها همه دشمنند، حیوانات همه رفیقند... و همچنین به خاطر داشته باشید که ما در نبرد علیه انسان هرگز نباید درصدد



تقلید از او برآئیم . حتی وقتی که بر او پیروز شده‌اید هم خصوصیات زشت و ناپسند او را نپذیرید . . . همه عادات انسانی ناپسندند . و از همه مهمتر ، هیچ حیوانی نباید هم‌نوع خود را مورد ظلم و ستم قرار دهد . قوی یا ضعیف ، باهوش یا کم‌هوش همه با هم برادریم . هیچ حیوانی تحت هیچ شرایطی نباید حیوان دیگری را به قتل برساند . همه حیوانات با هم برابرند .

#### قلعه حیوانات ( ص ۱۰ )

یک روز ، وقتی که انسان استثمارگر و غاصب خودش غصب شود ، آینده‌ای طلایی خواهد آمد ، روزی که در مزارع پرحاصل انگلستان فقط چهارپایان گام زنند .

مزارع انگلیس خواهند درخشید

و آبپاش زلال‌تر خواهند بود

نسیم لطیف خواهد وزید

روزی که آزاد خواهیم شد .

#### "قلعه حیوانات ( ص ۱۳ )"

پس از خیزش خود انگیزه حیوانات ، خروج عجولانه جونز و همسرش ، و درهم کوبی وسایل سرکوب کهنه که در اتاق کنترل نگهداشته می‌شد ، به نظر می‌رسد که رویای ذهنی گرایانه میجر به حقیقت پیوسته است . در طلوع بهار حیوانات از مزرعه بازدید می‌کنند :

آری ، این مزرعه آنها بود - هرچیز که می‌دیدند ، مال خودشان بود . از تصور این واقعیت در نشنگی ناشی از شادی خویش غوطه خوردند و جست و خیزگنان به بازی در علفها پرداختند . در ژاله‌ها غلتیدند و از علفهای

شیرین تابستانی دهانشان را پر کردند . گلوخه‌های زمین سیاه را لگد مال کردند و می‌خواستند بوی گندش را با فوت خفه کنند . و سپس برای بازرسی تمام مزرعه گشتی زدند . . . به نظر می‌رسید که هیچکدام از این‌ها را قبلاً "ندیده باشند ، و حتی حالا نیز باور اینکه خودشان مالک همه چیز بودند ، مشکل بود .

#### قلعه حیوانات ( ص ۲۱ )

به تصویر کشیدن نابودی طرز تفکر و هیجانات پس از این وجد و شادی که در خوشحالی برداشت اولین محصول وقتی که کار هرکس مطابق توانش و بسیار موثرتر از انسانهاست ، تکرار می‌شود ، وظیفه بقیه کتاب است . هیچکس دزدی نمی‌کند ، هیچکس گله نمی‌کند : "نزاع و گاز گرفتن و حسادت که صحنه‌های عادی زندگی در روزهای گذشته بودند ، تقریباً از بین رفتند ."

سبب اصلی تمام این درهم کوبی‌ها ، تغییر تدریجی فرامین است که در مجموع قدیمی است و قانون غیرقابل تغییر که طبق آن تمام حیوانات در قلعه حیوانات می‌بایست پس از این برای همیشه زندگی کنند ، که در شعار "چهارپاها خوب ، دوپاها بد" خلاصه می‌شود .

خوکها که خواندن آموخته‌اند ، بلافاصله در قالب آنچه سوسیالیستها برگزیدگان می‌خوانند ، سربرآوردند . آنها تنها کسانی هستند که قادرند در بحثهای سیاست هفتگی ( در شرایطی که این بحثها ادامه دارد ) راه‌حل‌هایی مطرح کنند : آنها سازماندهندگان کمیته‌های مختلف حیوانات هستند . آنها ادعا می‌کنند که برای بازنگشتن جونز ، فقط ایشان می‌بایست حکومت کنند . و به نظر می‌رسد که حکومت کردن کسب رحجان باشد . در ابتدا این مسئله امر ناچیزی است . خوکها در خوراکشان شیر می‌گیرند : تمام سیبها

را برای خود برمی دارند: به خانه مزرعه که قرار بود موزه شود، نقل مکان می کنند: دیرتر از بقیه حیوانات از خواب برمی خیزند: سپس این مسئله کمتر ناچیز می نماید. خوکهها کار نمی کنند ولی به شکل اداری بر کار دیگران نظارت می کنند. به نظر می رسد آنها و سگها تنها حیواناتی باشند که از کامیابی فزاینده مزرعه سود می برند. سپس این مسئله بیش از خیانت آشکار به انقلاب غیرعادی می شود. خوکهها روی دوپا راه می روند و شلاق به دست می گیرند، شعار به "چهارپاها خوب، دوپاها بهتر" تغییر می یابد.

در بین این برگزیدگان نبرد پیش بینی شده ای برای قدرت به چشم می خورد: بحثهای شورانگیزی در مورد سیاست کشت مزرعه، در مورد این و آن که مزرعه می بایست نیروهایش بردفاع از خود متمرکز کند یا بر صدور انقلاب به مزارع همسایه و در مورد ساختن آسیاب بادی بین ناپلئون و اسنوبال درمی گیرد. سرنوشت نبرد با مالکیت ناپلئون بر سگهای وحشی - که دشمنان را برای او، مثل پیشینیانسان برای آقای جونز، تکان می دهند و دست آخر اسنوبال را از مزرعه بیرون می رانند - تعیین می شود.

نوعی چاپلوسی از ناپلئون به چشم می خورد که - پس از مرگ استالین و اورول - به "کیش شخصیت" معروف شد.

ناپلئون دیگر با نام بی عنوان ساده "ناپلئون" خوانده نمی شد. از او همیشه با عنوان تشریفاتی "رهبر ما رفیق ناپلئون" یاد می شد، و خوکهها دوست داشتند عناوینی چون پدر حیوانات، ضدبشر، حامی گوسفندان، دوستدار پرندگان و غیره برای او بسازند... این امر نیز بسیار عادی بود که هر دستاورد و هر پیش آمد مطلوبی را به ناپلئون نسبت دهند. معمولاً "شنیده

می شد مرغی به مرغ دیگر می گفت: "تحت راهنمائیهای رهبرمان رفیق ناپلئون در عرض شش روز پنج تخم گذاشته ام." یا دو گاو با لذت از نوشیدن آب استخر با تعجب فریاد می زدند که "از برکت رهبرمان رفیق ناپلئون این آب چه گوارا شده است!"

قلعه حیوانات (ص ۷۹)

در خط حزب تناقضات کاملی به چشم می خورد. برای مثال در مورد بنای آسیاب بادی، یا درباره فروش الوار به فردریک یا پیلیکنگتون. برای تناسب با چنین تغییراتی، حقیقت نیز می بایست متحول می شد: ناپلئون به مخالفت با بنای آسیاب بادی به عنوان تاکتیکی جهت خلاصی از شر اسنوبال، که ناشر نامطلوبی در مزرعه داشت، و ابتدا نقشهها را از اوراق شخصی ناپلئون دزیده بسود، فقط تظاهر می کرد. و این واقعا "اسنوبال نبود که حیوانات را در نبرد طویل به سوی پیروزی هدایت کرد: در حقیقت او جاسوس مخفی جونز بود.

آمار جعلی تولیدات متناوبا "چون ورد بوسیله اسکوئیلر خوانده می شد، آخورهای غذا را با ماسه پر می کردند و روی آنها را غذا می پوشاندند، برای انحراف افکار از شکمهای خالی، آئینها و تشریفات مذهبی ترتیب داده شد - و این دقیقاً همان جامعه "کنترل واقعیت" افیانوسیه و هزار و نهصد و هشتاد و چهار است. با این حال همه چیز می بایست از آنچه در روزهای جامعه نا عادلانه گذشته بود، بهتر باشد: خاطرات بهر حال کمرنگ می شدند. حالا زندگی آشکارا ناگوار بود: حیوانات اغلب در سرما و گرسنگی به سر می بردند، و به هنگامی که خواب نبودند اغلب کار می کردند. آنها هم اکنون آزاد بودند. چرا که در گذشته برده بودند، و این علت

تمام آن تفاوت‌هایی بود که اسکوتیلر از خاطر نشان کردنشان باز نمی‌ماند.

دست‌آخر جامعه‌ای می‌ماند که نه تنها بر دروغ بلکه بر نوروترا شده - همچون بارسلون آن ماه‌های تابستان ۱۹۳۷. عملکرد یابایی انقلاب، به روایت اسکوتیلر، قتل‌عام تمام مهره‌های مخالف (پس از اقرار به جرمشان) است - خوکها که به عدم ادامه‌یابی جلسات - که در آنها سیاست پیشبرد امور مورد بحث قرار می‌گرفت - اعتراض کرده، مرغها که از فروش تخمهایشان به انسانها امتناع کرده، و کبک‌سندها که در حوض نوشیدنی ادار کرده بودند. مقابل پای ناپلئون نوده‌ای از اجاد ریخته بود" و هوا از بوی حون که از رمان اخراج حوز در آنجا ناآشنا بود، سنگین شد. "یک عصر غمگین بهاری آن صبح مسرت بحش تابستان را که بوسیله حیوانات در آغار جامعه انقلابیشان تجربه شده بود، متعادل کرد.

حیوانات با شگفتی و حیرتی خاص به خاطر آوردند که هر اینچ این مزرعه، که هرگز چنین باصفا و دلپذیر نبوده به آنها تعلق دارد. گلوور به محض تماشای اطراف تپه بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد. اگر قادر بود احساسات درونی خود را اظهار کند مسلماً "می‌گفت هدف از بیرون راندن انسانها از مزرعه این نبود. هدف انقلابی که میجر پیر در واپسین روزهای عمرش نور آن را در دلشان روشن کرد، این مناظر ترور و گشتار نبود. اگر او خودش تصویری از آینده داشته بود، رویایی بود از جامعه حیواناتی رها از رنج گرسنگی و شلاق، همه برابر، هرکس در حال کار در حد توانایی‌اش... در عوض، آنها به جایی رسیده بودند که هیچ‌کس جرات

به زبان آوردن آنچه فکر می‌کرد را نداشت، وقتی که سگهای درنده وحشی همه‌جا پرسه می‌زدند و وقتی که مجبور بودند قطعه قطعه شدن رفقایشان را پس از اعترافات ایشان به جنایات تکان دهنده ناظر باشند.

### قلعه حیوانات (ص ۷۵)

"حیوانات انگلستان"، آوازی که منادی آزادی بود، جایش را به "قلعه حیوانات! قلعه حیوانات" هرگز از جانب من به تو آسیبی نخواهد رسید" - آوازی که فقط صداقت را جار می‌زد - سپرد. باکریاشعارهای "من سحت کار می‌کنم" و "ناپلئون همیشه برحق است" به محض از دست دادن توانایی‌اش، زیر ضربات تازیانه کشته می‌شود.

خوکها "طبقه جدید" شده‌اند (این عبارت متعلق به میلووان حیلان، کمونیست برجسته یوگسلاوی است، که به خاطر ارتدکس نبودنش به وسیله تیتو زندانی شد). فرزندان آنها از بقیه جامعه جدا، و به عنوان نخبگان موروثی تربیت شدند. درحقیقت برای بقیه حیوانات، خوکها نسبت به جونز استشارگران بسیار کارآمدتری شدند، و سایر کشاورزان انسان از ایشان تکنیکهای نوین را می‌آموختند.

خوکها با دوروئییشان، ضمن انکار بانی اصلی پیام انقلاب، برگرداندن نام مزرعه به نام "صحیح" قبل از انقلابش، سرکوب "رسم احمقانه" ای که حیوانات در نامیدن یکدیگر به عنوان "رفیق" داشتند، ظاهرشان رفته رفته به انسانهایی شبیه می‌شد که گرامی می‌داشتندشان. اورول کتابش را با تیتز "داستانی افسانه‌ای" مزین ساخت - کتابی که ثابت کرد تحلیلی مایوس‌کننده است. این یاس برای بسیاری از مردم غرب، به یکی از بزرگترین تجارب بالفعل در طراحی

سیاسی تبدیل شده بود، همانطور که انقلاب ۱۹۱۷ روسیه جایش را به روسیه استالینیستی سالهای سی و چهل سپرده بود.

در کتاب "قلعه حیوانات" ممکن است تشابهاتی با تاریخ شوروی بین ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۵ خواننده شود. بنابراین ناپلئون نمایانگر استالین است و استوبال تروتسکی، که نزاعش با استالین پس از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ به اخراج وی از حزب و از خود روسیه در سال ۱۹۲۹ انجامید. نقش هدایتگر تروتسکی در خیزش بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷ و در جنگ داخلی بوسیله تاریخ نویسان شوروی ناچیز انگاشته شد، همانگونه که رهبری نظامی استوبال بوسیله خوکها بی ارزش نمایانده شد. مولی نمایانگر آن دسته روسیانی است که پس از سال ۱۹۱۷ از کشور فرار کردند: باکسر نمایانگر پرولتاریای وفادار است: موسس کلاغ سیاه نمایانگر کلیسای ارتدکسی روسیه است. متشابهها "نبرد گاودانی نمایانگر جنگ داخلی است که از پس انقلاب پدیدار شد (جونز بوسیله مردانی از مزارع همسایه فوکسوود و پینچ فیلد مورد کمک فرار گرفت، بعضی کشورهای غربی برای کمک به نیروهای سفید روسی اسلحه فرستادند): نبرد آسیاب بادی تجاوز آلمان در سال ۱۹۴۱ است. بنای آسیاب بادی تجسم صنعتی کردن روسیه است - سیاستی که استالین، پس از آنکه ابتدا با آن مخالفت ورزیده بود، از تروتسکی غصب کرد.

ممکن است ارتباطهایی در جزئیات تقریباً "کوچک مشاهده کرد: مثلاً" این حقیقت که دو گوسفند به کشتن یک فدایی پیرو ناپلئون اقرار می کنند، و اتهاماتی که در محاکمات تصفیه حزبی مسکو مطرح شد، که مرگ نوولیس روسی گورکی وقتی چند عنصر ضدانقلابی زیر پنجره اتاق خوابش آتش روشن کردند، شتابان شده بود. پرچم شاخ و سم، یادآورهای چاپلوسانه از ناپلئون، آمار دروغینی که

در مورد مسائل اساسی ارائه می شد، همگی قسمتی از فضای روسیه استالینیستی هستند.

ولی دو مسئله اهمیت دارد. این کتاب یک تمثیل نیست که در آن هر چیز نماینده چیزی دیگر باشد. خواندن آن به این شکل آن راه یک جدول متقاطع سفسطه آمیز تنزل می دهد. بنابراین هیچ تصویر منطبق بر لنین وجود ندارد (میجر قبل از اینکه خیزش واقع شود، می میرد): و مزرعه به زندگی خویش ادامه می دهد. لازم نیست دوستی بین کلور و باکسر یا بی اعتمادی بنجامین به صداقت موحودات، به زبان واقعی توضیح داده شوند. شورش مرغها به نظر می آید مشابه شورش ملوانان در کروئشانات در سال ۱۹۲۱ می باشد، دو مزرعه دار فردریک و پیکنگون نمایانگر آلمان و انگلستان هستند. ولی کار کردن روی این سطح جزئیات (که ممکن است به تاریخی غیر واقعی رهنمون شود) برای داشتن درکی از کتاب ضروری نیست.

در واقع با چنین کاری ممکن است مفاهیم وسیع تر داستان افسانه ای اورول را از دست داد. نام ناپلئون را احتمالاً "برحسب تصادف به وی نداده اند، و انقلاب روسیه تنها انقلابی نیست که به دیکتاتوری منتهی شده است. اگر قسمتهای مربوطه را بخوانید، آنجا داستان خود ورود روورت را از جنبشی که با سقوط باستیل آغاز گشت، چگونه به ترور ژاکوبین انجامید - در مورد خدای دیگری که در ماند، خواهید یافت. قلعه حیوانات ظاهراً "چند سال پیش به طور سریال در یک روزنامه مخالف در غنای تحت سلطه نکرومه به چاپ رسید، و برای خوانندگان در آن زمان ناپلئون می توانست کسی دیگر، شخصیتی محلی تر، باشد.

"تمام حیوانات برابرند ولی بعضی حیوانات برابرترند"،

مشهورترین جمله‌ای است که اورول برای همیشه نوشت. این جمله چیزهایی در مورد انسانها و تاریخشان بخصوص در قرن بیستم بیان می‌کند. این جمله همچنین بیانگر بسیاری مسائل در مورد انقلاب روسیه که بخشی - شاید بخشی مرکزی - از تاریخ قرن بیستم می‌باشد، است.

## فصل پنجم

پنج شخصیت و دنیایشان

## روح بلورین

اورول ، با تلاش برای انتقال ایده آلی که "پس از این می بایست  
برایش جدوجهد کرد" همانطور که در نوولهای دیکنز نشان داده  
شده ، تصویر زیرین را - بی هدف ولی سزشار از انرژی عظیم - که  
در مرکز آنچه به دنیای دیکنز معروف شده و نکاتی را که پایان اغلب  
نوولها را بوجود می آورند ، از نوعی فضای کریسمس ارائه می دهد :

یکصد هزار یوند ، یک خانه قدیمی جمع و جور با دنیایی  
پیچک روی دیوارهایش ، یک بانوی شیرین خانه دار ،  
یک گله بچه و فارغ از کار . همه چیز سالم ، نرم و  
لطیف ، آرامش بخش و پیش از همه ساکت . . . بچهها  
دور پای آدم چرخ بخورند ، دوستان قدیمی پای بخاری  
آدم بنشینند ، از گذشته بگویند ، توالی بی پایان از  
غذاهای بسیار ، پانچ و شری سرد ، تخت پر قو و شلوار  
گرم ، میهمانهای کریسمس با پانتومیمها و گاو وحشی مرد  
گور ، ولی هرگز اتفاقی نمی افتد ، مگر در اوان کودکی ،

و عجیب اینکه این تصویری واقعا "شاد است".

م. م. پ. ج. (ص ۴۹۱)

نوولهای خود اورول ( بدون در نظر گرفتن قلعه حیوانات ، پنج تایی آنها ) به فضایی بسیار متفاوت معتقد است . این فضا به آن نویسنده دیگری که او ستایش می کرد ، جورج گیسینگ ، بسیار نزدیک است . بنابه نظر اورول ، گیسینگ نگارنده تاریخ وحشیگری ، آلودگی و شکست است . نوولهای او اعتراضی بودند بر علیه شکلی از خودآزاری که به احترام انگلیسی معروف است ، و راهی را تحلیل می کردند که در آن دو عامل احترام ، زن و پول ، به وسیله جامعه برای انتقام از خودش بر شجاعت و خردی که سعی داشت به راه خویش رود ، مورد استفاده قرار می گرفت .

اورول در مقاله های به نام "منافع روحانیت" که در آن در مورد اتوبیوگرافی نقاش سوررئالیست اسپانیایی سالوادوردیل بحث می کند ، نوشت انسانی که تصویر خوبی از خودش ارائه دهد احتمالا "دروغ می گوید" زیرا هر زندگی که از درون نگریسته شود ، فقط ردیفی از شکستها و ناکامیهاست . ظاهرا "چنین شکستی به سراغ میلیشیای ایتالیایی که اورول او را در آسایشگاههای بارسلون در حین جنگ داخلی اسپانیا ملاقات کرد و برایش نمادی شد از نخبگان طبقه کارگر ستمکش ایتالیا ، می آمد .

نامت و اعمال شجاعانهات

قبل از اینکه استخوانهایت خشک شوند فراموش شد

و دروغی که ترا کشت

زیر دروغی بزرگتر در خاک شد .

چنین نیستی جسمانی به معنی نابودی روحانی نیست . انسانیت یک انسان ، روح بلورین او ، صداقت او ممکنست بسیار روشنتر ظاهر

شوند ، زیرا او آماده بود تا برای کشته شدن به هنگام نبرد برای آن ، ریسک کند .

ولی هیچ قدرتی نمی تواند از تداوم بازدارد

آنچه را که در صورتت می بینم

انفجار بزرگترین بمبها هم نمی تواند

آن روح بلورین را درهم شکنند .

م. م. پ. ج. (ص ۳۰۶)

به هر حال نسل نسل نوولهای اورول فقط در چنین درهم کوبی روحانی ، چنین سلب وراثت کامل از حقوق مسلم هرکس به عنوان انسان ، و چنین ویرانی نهایی تلاش برای ادامه سنن انسانی به پایان می رسد . این مسئله می تواند مورد بحث باشد که فلوری با اقدام به خودکشی ، از شکست و تنهائی پرهیز می کند : که دوروتی هیر روبرو شدن ناباوری ، فقر و پوسیدگی آینده را آموخته است : که کامستاک ، با فراموش کردن ناکامی شورشش در مقابل پول اندوزی محترم ، به عنوان آگهی گری موفق از زندگی راضی باشد : که بولینگ می تواند درهم کوبی دنیای رویائیش را بپذیرد و به عنوان یک حاشیه نشین ، به ستوه آمده از همسر ، ویزیتور بیمه در تمدنی که به صورت طرف زبانه ای عظیم درآمد ، به زندگی ادامه دهد . روح بلورین در تمام حالاتشان چند ضربه سخت جانانه دریافت می کند ، ولی در انهدام کامل آن در مورد وینسون اسمیت ، همانگونه که در کافه درختی چستانات ، با مزه کردن جین پیروزی و عشق ورزیدن به برادر بزرگ می نشیند ، شک نمی توان داشت .

اورول در اولی نوول چاپ شده اش ، روزهای برمه ، قهرمان را

مجبور می کند برای تشریح تمایلش به دنیایی که او بتواند بپذیرد و دنیایی که او را خواهد پذیرفت از استعاره ناچیز خیالی استفاده

کند: "انسان باید با جریان زندگی، زندگی کند، نه برعلیه آن". همین استعاره در آخرین نوول چاپ شده‌اش، هزار و نهمصد و هشتاد و چهار، وقتی اسمیت در اتاقهای وزارت عشق، تقریباً "خودش را به باور اینکه دو و دو می‌شود پنج، متقاعد کرده، پدیدار می‌شود. این مسئله تسلیم شدن بود. انسان بر خلاف مسیری شنا می‌کرده که هر قدر هم سخت می‌کوشید، او را به عقب می‌روفت. پس تصمیم می‌گیرد "به برگشتن و رفتن با جریان به جای مخالفت با آن". قهرمانان اول اورول شخصیت‌هایی هستند که به دلایل گوناگون قادر نیستند در جریانی که در جامعه‌شان جاری است شنا کنند. داستانهای آنان وقایعی است از تلاش ایشان برای زدن حداقل چند دست در مسیر دیگر، و به هر کجا که این دست زدن‌ها رهنمون شوند، از آن زندگی خانگی کریسمس گرم و نرم، که در آن هر کس واقعا "خوشحال است و در کنار دیگران شنا می‌کند، بسیار دور خواهد بود.

در ذیل چند نوول - یا بیشتر عملکردهای شخصیت‌های مرکزیشان - به ترتیب چاپ مورد بحث قرار می‌گیرند.

جان فلوری، "روزهای برمه"، ۱۹۳۴

در اواسط دهه ۱۹۲۰، فلوری یک دلال چوب ساج سی و پنج ساله است که برمه را، هم دوست دارد و هم از آن متنفر است. او مشتاق کسی است که بتواند منافع و خاطراتش را با وی شریک شود، و بتواند به همراه او از بوی اریاب خارجی فرار کند. او از خودش به خاطر پذیرش بزدلانه، ناعاقلانه انگاشتن مخالفت با افکار عمومی متنفر است. او مداوماً "برای پنهان کردن علامت زشت مادرزادی که در مدرسه نام مستعار بوزینه را برای وی به ارمغان آورد، مانور می‌دهد.

به نظر رفیق هندی انگلیسی‌اش، فلوری ظاهراً "به خاطر دیدگاه بی‌خطر نسبت به بومیان منزوی شده است. به نظر خودش، او ظاهراً "در تنفر زهرآگینی نسبت به امپریالیسم و زندگی دروغ‌پاشی زندگی می‌کند:

سال از پس سال در گلوپهای کوچک پاتوق کیپلینگ می‌نشینی، ویسکی سمت راست و پینگ آن سمت چپ، ضمن اینکه کلنل باجر تئوری خویش را مبنی بر اینکه این ناسیونالیست‌های خونخوار بایست در روغن جوشانده شوند، تفسیر می‌کند، گوش می‌دهی و مشتاقانه موافقت می‌کنی. می‌شنوی که دوستان شرقیت را "بابوهای چاپلوس کوچولو" می‌خوانند و از روی وظیفه شناسی می‌پذیری که آنها "بابوهای چاپلوس کوچولو" هستند. می‌بینی آدم‌های تازه از مدرسه درآمده را که به پیشخدمت موسیید لگد می‌زنند. زمانی می‌رسد که با نفرت از هم میهنان خودت می‌سوزی، وقتی که برای خیزش میهنی به هدف درخون غرقه ساختن امپراطوریشان مشتاقی... فلوری هر سال خویش را در دنیای اریابان خارجی ناراحت‌تر و به هنگام صحبت از هر مسئله جدی بیشتر مستحق به درد سرافتادن می‌یافت، و بدین شکل آموخته بود که چگونه بین کتابها و افکار مخفی که به زبان آورد نشان ممکن نبود، زندگی کند.

روزهای برمه (ص ۶۶)

او وقتی که در جنگل کار نمی‌کند، وقتش را در کلپ انگلیسی‌ها، "قلعه ارواح"، جایگاه واقعی قدرت انگلستان، نیروانایی که صاحب منصبان و میلیونرهای بومی به عبث مشتاق آنند، تلف می‌کند.



اینجا همقطارانش برای نوشیدن، بریج بازی کردن، گفتن اراجیف، خواندن کتابهایی چون "پهلوان کچل" یا "صحرا"، و انتظار تغییر جهت گفتگو به مسایل عادی دورهم جمع می شدند - "... گستاخی ملتها، سستی دولت، روزهای عزیز از دست رفته، وقتی که مهاراجه انگلیسی، مهاراجه انگلیسی بود."

اینجا هستند انسانهایی چون مک گروگر (او هیچ غرض ورزی نسبت به شرقیان نداشت؛ در حقیقت او بسیار به ایشان علاقمند بود. در نظر او آنها جذاب ترین موجودات روی زمین بودند، چرا که به ایشان آزادی داده نمی شد)؛ و ستفلید مداوماً "افسوس می خورد که نمی تواند هوا را با شکار چند دوجین پاکیزه سازد؛ بانو لاکرستین ("به نظر می رسد با تمام این اصلاحات و با گستاخی که ملل از روزنامه ها می آموزند، این روزها هیچ قدرتی روی آنها نداشته باشیم. در بعضی موارد آنها دارند به بدی طبقات پائین کشور خودمان می شوند")؛ و الیس ("بفرمائید، ما مثلاً" می بایست بر مجموعه ای از خوکهای سیاه لعنتی که از ابتدای تاریخ برده بوده اند حکومت کنیم، و به جای اینکه به تنها راهی که می فهمند برایشان حکمرانی کنیم، می رویم و با آنها چون موجوداتی برابر صحبت می کنیم"). این الیس است که وقتی مصلحت موجود پذیرش حداقل یک عضو بومی را اقتضا می کند، روشنترین تعریف را از نژادپرستی کلپ ارائه می دهد. لحظه ای بحرانی است. چون برای الیس هرگونه پیشنهاد دوستی با یک شرفی به نظر انحراف وحشتناکی می آید و چون فلوری چنین دوستی را حفظ می کند، هدف اصلی قرار می گیرد:

"خدای من، من می بایست در مورد وضعی چون این فکر کرده باشم، شما شرافت حمایت از من را دارید وقتی مسئله بیرون نگاه داشتن آن خوکهای بدبوی

سیاه از تنها محلی است که می توانیم در آن لذت ببریم. حتی اگر آن دکتر گاگاسیاه شکم گنده بهترین یار شما باشد. برای من مهم نیست که شما با چه تفاله هایی رفاقت کنید. اگر رفتن به خانه وراسوامی و نوشیدن ویسکی با تمام رفقای گاگاسیاهش برای شما خوشایند است، خود دانید! هر چه می خواهید بیرون از کلپ انجام دهید. ولی، ترا به خدا، از آوردن آن گاگاسیاه ها به اینجا صحبت نکنید."

روزهای برمه (ص ۲۲)

فلوری می بایست قبل از اینکه او شروع به پرتاب بطریها و داغان کردن عکسها بکند، از انجمن "بچه خوکهای نفهم سیاه مست" که همیشه همان پاره های کوتاه فکرانه را تکرار می کنند، فرار کند.

او، چه جایی، چه مرد می! چه تمدنی است این تمدن!  
این تمدن بی خدای بنا شده بر ویسکی، تصاویر بلگکوود و "گونزو"! خدا بر ما که هر کدام بخشی از این تمدن هستیم، رحم کند.

روزهای برمه (ص ۳۱)

او با صحبت های فتنه جویانه ای که با ورسوامی، دکتر هندی که تنها دوست وی در طول سالها در برمه بوده است، دارد، از آنها ("دوستان محبوب سازندگان امپراطوری من، پرستیز بریتانیایی، بار مسئولیت انسان سفید") خلاصی می یابد. ولی حتی بعدها، با امضای بیانیه الیس مبنی بر اینکه اعضای کلپ بر علیه معرفی هر عنصر بومی هستند، به این دوست هم خیانت می کند: "دکتر آدم خوبی بود، ولی قهرمان کردن او در مقابل خشم کامل اربابی - آه نه، نه! چه سودی برای یک انسان خواهد داشت، اگر روان خویش

را حفظ کرده و تمام دنیا را از دست بدهد؟"

برای ورسوامی - که بیشتر از خود انگلیسی‌ها شیفته‌شان است، اربابان بناکننده امپراطوری، مشعلداران راه پیشرفت، به شکل باشکوهی وظیفه‌شناس، سرشار از روحیه مدارس عمومی، تاحدی محن‌گر و با اینحال مالک کیفیت استرلینگ که شرفیها فاقد آنند، هستند. بالاتر از همه، آنها نوآور، ویرانگر پلیدیها، شکنجه و بی‌تفاوتی گذشته برمه هستند. فلوری، در مقابل، چیزهای کمی آلوده را ترجیح می‌دهد. انگلیسیها، مردم برمه را متمدن نمی‌سازند، بلکه صرفاً "کتافات را از رویشان پاک می‌کنند. نوپردازی فقط می‌انجامد ..."

... به‌ولع دیزینه گرامیمان به گرامافونها و کلاههای خروسی. بعضی اوقات فکر می‌کنم که در عرض دوپیست سال تمام اینها ... از بین خواهند رفت - جنگلها، مزارع، صومعه‌ها، بتکده‌ها همه از بین رفتند. و به جای آنها ویلاهای صورتی پنجاه یاردی: همه بر روی آن تپه‌ها، ویلا پس از ویلا تا آنجا که چشم کار می‌کند، و گرامافونهایی که همگی یک آهنگ را می‌نوازند و تمام جنگلها صاف شده‌اند - یا برای جعبه‌های چوبی اخبار جهان جویده شده‌اند، یا برای جعبه‌های گرامافون آره شده‌اند.

روزهای برمه (ص ۴۰)

ورسوامی در مقابل توطئه چینی یک رئیس دادگاه بخش محلی به حمایت فلوری احتیاج دارد: بدین‌گونه انگلیسی بر لبه شکستن یکی دیگر از قواعد اخلاقی اربابان خارجی قرار می‌گیرد: هرگز خودت را گرفتار یک نزاع بومی مکن. "با هندیها صداقت یا دوستی

واقعی نباید درکار باشد. عاطفه، حتی عشق بله ... ولی بیگانگی، حمایت، هرگز! حتی آگاهی از برحق و ناحق‌های یک نراع "بومی" یک نوع از دست دادن پرستیز است."

الیزابت لکرستین، که حالا یتیم و بی‌پول، ولی زمانی در مدرسه‌ای که چهار دانش‌آموز آن از "اشراف" بودند کمی به تروت شانه مالیده، به این اجتماع می‌آید. این تجربه‌ای بود که شخصیتش را برای زندگی پابرجا کرد: خوب (یا "دلپسند") مرادف بود با گرامت، باشکوه، و اشرافی: بد (یا "دلخراش") مترادف بود با ارزان، پست، کارگری.

الیزابت از هنر منزجر بود به خاطر اینکه مادرش یکبار در قالب یک هنرمند به پاریس رفته بود. بهترین لحظات او در پاریس در کتابخانه آمریکایی به قرائت شعرگونه اسکچ، نانلر یا گرافیک، گذرانده می‌شوند، جایی که می‌تواند گواهی بر دنیای طلایی که به آن تعلق داشت بیابد، دنیایی که در آن "باهوشی" می‌توانست به عنوان معنی دیگری از وحشیگری پذیرفته شود. این جا مردم واقعی زندگی می‌کردند با شکار قرقاول، قایقرانی بر کووز، رفتن به سکوت - نه به خاطر نوشتن کتابها و وقت گذرانی با برسهای رنگ‌زنی و همه این عقاید روشنکفرانه - سوسیالیسم و این جور چیزها. در فرهنگ لغات او "روشنفکر" یک لغت طعنه‌آمیز بود. او اگر می‌خواست از هرزگی پی‌آینده در امان باشد می‌بایست شوهری پیدا کند، و الیس، با استفاده خاصه به فلوری هشدار می‌داد که او قربانی آینده است: "بازار ازدواج هندی، آنها اینگونه می‌خواندش. می‌بایست بازار گوشت باشد. کشتی از آنها هر ساله مثل لاشه‌های گوشت یخزده بیرون می‌آید تا به وسیله مجردان پیر کریهه‌ی چون توجنگال زده شود."

رابطه بین این دو بازمیبه مشکلی رشد یابنده به سخی گسترش می‌یابد. الیزابت از ابتدا درمورد تلاشهای او برای علاقمند کردنش به برمه احساس شک می‌کند، و همین‌طور از توفان صحبت‌های عصبانی او که در آن واژه "هنر" بیش از یکبار شنیده شود. عکس‌العمل او سبب به یک رقص بومی ("چرا او الیزابت را به اینجا آورده بود، در بین این نوده بومیان، برای تماشای این نمایش زشت و وحشیانه") اینست که محل را به محض اینکه رقاصی مخصوصاً "حجت احترام به وی آورده می‌شود، ترک کند: سفیدپوستان نباید اینگونه رفتار کنند:

و آن سخنان بی‌هدف فوق معمولی که او با آن لغات بلند آغاز کرده بود - تقریباً "درحالی‌که او به نقل اشعار مشغول بود، الیزابت به تلخی در فکر فرو رفت. روزهای برمه (ص ۱۰۲)

در بازار هم بدهمین شکل با بیراری از یک فیهو‌خانه چینی به عیب برمی‌گردد، یا وقتی که دورگه‌های اروپائی آسیائی که با فلوری درحالی صحبت بودند را مورد سررشتن قرار می‌دهد وقتی فلوری در تلاش است که نشان دهد یک ارباب خارجی نیست. آنها هر روز برای نیس، تریخ و صحت کردن ملاقات می‌کنند، با این حال او هنوز با الیزابت احساس راحتی نمی‌کند. تا آنجا که به او مربوط می‌شود، الیزابت مدار فکری او را با آوردن حال و هوای انگلستان و حائی که فکر آراد است و انسان برای همیشه به فرصدن رقص ارباب خارجی برای سهدید اخلاق نژادهای پست‌تر محکوم است "تعبیر داده است. ولی او نمی‌تواند الیزابت را به پاسخ دادن مجبور سازد:

آنها صحبت کردند - بیش از آنچه از مبتذلات گفتند

- درمنت‌های آزادی، با این حال همچون غریبه‌ها از هم دور بودند... به دلایلی، او هرگز نتوانسته بود با الیزابت به همانگونه که میل داشت صحبت کند. صحبت کردن، به سادگی صحبت کردن! وقتی انسان تا سنین میانی در تنهایی تلخ، در بین مردمانی که برایشان عقاید واقعی‌اش درمورد هر موضوعی بر روی کره زمین کفرآمیز است، به سر برده باشد، احتیاج به سخن گفتن بزرگترین نیازهاست. با این حال سخنان جدی با الیزابت به نظر غیرممکن می‌رسد. گویی طلسمی درکار بوده که تمام مکالمات آنها را با ابتذال سپری کند: صفحه‌های گرامافون، سگها، راکتهای تنیس، تمام آن پیچ‌پیچ‌های حزین گلسوپ. به نظر می‌رسید الیزابت تمایلی به صحبت کردن در مورد چیز دیگری نداشت. فقط کافی بود فلوری یک موضوع قابل تصور مورد علاقه‌اش را لمس کند تا طفره رفتن وی را با گفتن "من علاقه‌ای ندارم" بشنود.

روزهای برمه (ص ۱۱۱)

روحا "الیزابت به اندازه‌الیس از او دور است: جدوجهد او برای جلب علایق الیزابت به موضوعات شرقی در ذهن او به خطا می‌رسد - "جستجویی عمدی پس از چیزی کتیف و "وحشیانه". الیزابت: در هر تلاش فلوری برای شریک کردن او در زندگی، افکار و احساساتش از ریپائی - همچون اسبی وحشت زده از حالت می‌رمد.

آخرین تلاش او برای توضیح نهانش ناکام می‌ماند:

"آیا من خودم را برای شما کاملاً روشن ساخته‌ام؟ آیا

شما هیچ تصویری از زندگی که اینجا سپری می‌کنیم، به دست آورده‌اید؟ ناسازگاری، تنهایی، سودا! درختهای غریبه، گلپهای غریبه، مناظر غریبه، صورتهای غریبه، تمام اینها به اندازه یک سیاره دیگر متفاوت است. ولی شما می‌فهمید - و این چیزی است که می‌خواهم شما درک کنید - شما می‌فهمید که زندگی روی یک سیاره دیگر آنقدرها هم بد نیست، حتی ممکن است جالب‌ترین موضوع قابل تصور باشد، اگر انسان فقط کسی را داشته باشد که این زندگی را با وی شریک شود. این کشور برای من همچو یک جهنم تنهایی بوده است - همین‌طور برای دیگر انگلیسی‌ها - و با اینحال به شما می‌گویم که اگر آدم تنها نباشد، می‌تواند بهشتی واقعی باشد. آیا تمام اینها به نظر کاملاً "بی‌معنی می‌رسد"؟

روزهای برمه (ص ۱۷۰)

الیزابت از چند لغتی که درک کرده، فکر می‌کند که او درباره رنجی که با رسیدن رادیوی جدید قابل حمل به برمه از بین خواهد رفت، صحبت می‌کند. قبل از اینکه فلوری به پیشنهادش برسد، آشفتگی این زلزله کوچک از راه می‌رسد، ولی - نحس‌تر برای او - این مسئله نیز مشخص می‌شود که یک صاحب‌منصب پلیس در شهر از "اشراف" است، و بنابراین یک معامله بسیار برتر درباره ازدواج اصلی‌ترین مسایل مربوط به معامله برتر، اسبها و سلامت جسمانی هستند: "او هیچ علاقه‌ای به هندیهها نداشت و دانسته‌هایش از زبان اردو به چند محش‌رکیک محدود می‌شود، و استفاده تمام افعال در حالت سوم شخص مفرد. "برای الیزابت او سمبلی است از رمانی طولانی - برای دنیای ثروت - جلوه زندگی شوالیه‌ای، مرز شمال

غربی، نیزه‌های زهرآگین، سالنهای غذاخوری افسران و یونیفورمهای پرزرق و برق: چقدر باشکوه بود آن دنیای چابک سواری، چقدر باشکوه! و این دنیای او بود، او بدان تعلق داشت و برای آن به دنیا آمده بود.

فلوری، ملامت شده و بازگشته به کار در جنگل، با تصور الیزابت در آغوش کسی دیگر، به شکلی خودرحمانه آزار می‌شد: عشق شورانگیز اولیه او جایش را به تمایل جسمی می‌داد - تمایلی که حتی به وسیله تشخیص او از حماقت، پرافادگی و بی‌قلبی الیزابت نیز ویران نشد.

پس از یک خیزش محلی که در آن فلوری قهرمان موضوع می‌شود، و افزایش خوشحالی او وقتی خویشتن را متقاعد می‌کند که مسائل الیزابت نیز به هنگامی که آن "اشراف" دیگر آن را باعث سرگرمی نداند، به پایان خواهد رسید، این سرزنش تعدیل می‌شود. بنابراین پس از آخرین عزیمت شتابزده (که هرگز مشخص نمی‌شود برای پرهیز از الیزابت یا طلبکارهایش) آینده به نظرش روشن می‌آید. در یک عبادت صبح یکشنبه فلوری زندگی تاهلش را تصور می‌کند:

آنها در این سرزمین غریب و با این حال مهربان با یکدیگر چه خوش خواهند بود! او الیزابت را در منزل خویش، سلام‌کنان به او که خسته از گار برمی‌گشت در نظر آورد... خودشان را در حال قدم زدن در جنگل می‌دید... خانهاش را می‌دید که الیزابت به آن زینتی می‌بخشید... او برای همیشه از شبه‌زندگی ده سال گذشته فارغ شد - عیاشی‌ها، دروغها، درد جلای وطن و تنهایی، چانه زدن با فاحشه‌ها و نزول بگیریها

و اربابان خارجی .

روزهای برمه ( ص ۲۵۷ )

ولی معسوفهٔ ملی برمه‌ای فلوری ، با اعمال بوطکه‌ای بر علیه او ، در حال اجرای نیایش ، بر علیه او ادعای اعادهٔ حیثیت می‌کند . از جانب الیزابت بخشی درکار نخواهد بود : " فقط می‌دانست که بی‌آبرو بود و کمتر از یک مرد ، و اینکه الیزابت از او متنفر می‌شود ، همان طور که ممکن بود از یک دیوانه یا جرمی متنفر باشد " . برای فلوری بازگشتن به سبب زندگی قدیمی غیرممکن بود :

نه ، این دیگر قابل تحمل نبود . از هنگام آمدن الیزابت قدرت تحمل و بالا تر از همه امیدواری ، که فکر می‌کرد در درونش مرده باشد ، به زندگی نو جهیده بود . آن خواب نیمه راحتی که در آن زندگی کرده بود ، شکست . او به خانه بازمی‌گردد ، سگش و سپس خودش را می‌کشد .

دوروتی هیر ، " دختر یک کشیش " ، ۱۹۳۵

دوروتی هیر ، تنها دختر یک کشیش سافولک است . او در آغاز سال‌های ۱۹۳۰ ، با بیست و هفت سال سن در یک اقامتگاه موقرانه کشیشان زندگی می‌کند . بر دیوارهای اتاق غذاخوری ، که خودش ظاهراً " با آشغالهای یک مغازهٔ آنتیک فروشی تزئین شده بود ، حکاکیهایی زمانی با ارزش که به وسیلهٔ رطوبت ویران شده ، به چشم می‌خورد . روی میز صبحانه یک دیس نقره‌ای که ترکهٔ آب و اجدادی است در کنار ظروف سفالی که از وولوورت خریداری شده ، قرار دارد . خود کلیسا هم متشابها " در پوسیدگی است . کف برج ناقوس کلیسا ، ترک خورده از بار سنگین رنگهای استفاده شده که روری می‌بایست

روی دالان پائینی بیفتند ، نیمکتهای شکسته ، دودکش‌های مسدود بخاری ، جبهه‌های مندرس پسران گروه کر .

کشیش بخش ، که با سرمایه‌گذاریهایی غلط منظم " در حال از دست دادن پول است ، قادر نیست ضرورت پرداختن صورتحسابهای تاجران را درک کند . خلق و حویث به طور غیرقابل علاجی به واسطهٔ ازدواج نرش شده است . او با تمام همکارانش نزاع کرده و در عرض یک دورهٔ بیست و سه ساله حصار کلیسایش را از ششصد نفر به کمتر از دویست تن تقلیل داده است . او اشتباهها " در دنیای نوین لنین و دیلی میل قرار گرفته است . ضمن اینکه شدیداً " خشمگین است ، این خشم و غضب را بر سر نزدیکترین کسش - دخترش - فرو می‌ریزد .

دوروتی ، در مقابل این زمینه ، که در نظر پدرش به عنوان یک معاون کشیش بخش بدون حقوق حساب می‌شود ، مداوماً " روزی هفده ساعت در "وظایف بخش" کار می‌کند : پخش روزنامه‌ها ؛ توزیع دارو به اهالی بخش ، ادارهٔ اتحادیهٔ مادران ، تایپ موعظه‌های پدرش ، جمع کردن مشتری برای جریان نمایشنامه‌ها ورژه‌های مورد احتیاج برای افزایش وجوه . نبرد مداومی برای دورنگهداشتن نخود فرنگیها از پیچکها ، ستیزی مداوم در برابر بی‌اعتقادی ، دوره‌ای مداوم از ملافاتنها : دریوری گفتن با زنان خانه‌دار خسته از کار ، مواظبت از "ساقه‌های ناقص" ، بازی یا بچه‌های ترش‌بو ، پیشنهاد اسامی برای بچه‌ها و همین است کار عمیقاً " دلسردکننده :

معدود ، بسیار معدود از زنان به نظر می‌رسید حتی تصویری از زندگی مسیحیتی که او سعی می‌کرد در رسیدن به آن کمکشان کند ، داشته باشند . . . . بله ، این کار دلسردکننده بود : تا آنجا که بعضی اوقات مجموعاً "

بیهوده به نظر می‌رسید ، اگر او ندانسته بود که این حس بیهودگی - نافذترین اسلحه شیطان - برای چیست .

دختر یک کشیش ( ص ۴۷ )

زندگی فکری دوروتی حول سه مشکل سیر می‌کند : مادی ، روانی و روحی . مشکل مادی همان پول است . او سه پوند و صد و نود و چهار پنس دیگر برای مخارج خانه درسی و نه روز آینده دارد و پدری که "هرگز به اندازه هنگامی که به‌وی یادآوری می‌شود که تا خرخره در قرض است" سست و بی حرکت نیست . مشکل روانی ( که با دوستیش با واربرتن ، آدم هرزه و هنرپیشه میانحالی که او را فقط به عنوان موضوعی برای تمرین فریفتگی می‌بیند ، تشدید شد ، ) همان سردی جنسی اوست . هرچقدر از گفتگو با مرد لذت می‌برد ، با توجه به ملاقاتهای بندرت از خانهاش که برای دوزوتی چیزی است در بین تجارب انگشت شمار جالبش ، از تماسهای جسمی او بیزار می‌شود . این راز خاص او بود ، ناتوانی خاص و غیرقابل‌علاجی که در تمام طول زندگی به پیشرفت ادامه داده بود . مشکل روحی این است که در این محیط حتی باورهای عزیزتا "مذهبی او نیز می‌بایست فاسد شوند . زیرا به نظر می‌رسد شریک الحادی باشد که غالباً "بوسيله" پدرش تعریف می‌شود . یک روز داغ آگوست او بوی رازیانه را استشاق می‌کند ، و لذتی اسرارآمیز در زیبایی زمین احساس می‌کند که او را به دعا می‌کشاند . سپس درمی‌یابد که درحقیقت درحال بوسیدن رازیانه است و به خود می‌گوید :

چه می‌کرد؟ آیا این خدا بود که او درحال ستایش بود؟  
یا فقط زمین؟ لذت از قلبش فروکش کرد ، بوسيله  
احساس ناراحت و سردی که از تسلیم شدن به خلسه‌ای

نیمه مشرکانه به او دست داد ، مغلوب گشت . او خود را سرزنش کرد . هیچکدام دوروتی ! ستایش طبیعت ، نه لطفا !

دختر یک کشیش ( ص ۵۴ )

یک فقدان ناگهانی حافظه ، مفزّی از تمام این فشارها به همراه می‌آورد . او یک هفته بعد ضمن یافتن خویش در لندن ، هنوز ناآگاه از اینکه که هست ، به گروهی ولگرد در جستجوی کار در مزارع رازک کنتیس می‌پیوندد . او نمی‌تواند برای آگاهی به شناسایی و یا گذشته‌اش فرصتی بیابد . حتی پنج دقیقه تفکر متوالی در شبه‌دنیای کثیف کابوس ، غیرممکن است - کابوسی نه از وحشت‌های میرم بلکه از گرسنگی ، کثافت ، رنج و سرما و گرمای یک درمیان " . او مسلم می‌یابد که زندگی جدید آشکارا از آن گذشته متفاوت است . خود رازک چینی یعنی تمام روزانجام کار احمقانه ، خسته‌کننده و مکانیکی در مزرعه ؛ چرتی پنج ساعته و ناراحت در شب ؛ گرسنگی دائم و محاسبه پول خردها ؛ باریکه‌ای از هوشیاری ؛ "به نظر می‌رسد هوش شما همچون پوستتان ، در باران و تابش آفتاب و هوای تازه همیشه کلفت شود ."

این کابوس یا بازگشت حافظه به پایان می‌رسد ، و آینده موضوعی می‌شود از برای ترس و شک . او در بازگشتن و روبرو شدن با شایعات رسوایی آوری که او با واربرتون گریخته است ، احساس ناتوانی می‌کند ، و تصمیم می‌گیرد . پس از اتمام رازک چینی ، در لندن ، "جایی که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و ظاهر صورتش یا ذکر نامش سلسله‌ای از خاطرات کثیف را به روشنایی نمی‌کشید" ، خودش را تلف کند . و بازگشتی هم به دنیای کهنه کار و به نماز و دعا که مرکز آن دنیا است ، نمی‌تواند وجود داشته باشد :

او در غم یا شادی به دعا تکیه کرده بود. او تشخیص داد - و اولین باری بود که این موضوع به ذهنش خطور می‌کرد - از زمانی که خانه را ترک کرده و حتی پس از بازگشتن حافظه‌اش، یکبار هم کلمات دعا را ادا نکرده است. بعلاوه، آگاه بود که دیگر کوچکترین انگیزه‌ای برای این کار ندارد. بی‌اراده یک دعای نجوایانند را شروع کرد و تقریباً "بلافاصله از خواندن ایستاد: واژه‌ها برایش تهی و نامفهوم بودند."

دختر یک گشیش (ص ۱۲۵)

او ضمن اقامت در یک مسافرخانه فاسد یک هفته را در جستجوی بیهوده برای کار در لندن می‌گذراند. سپس تسلیم و در مظهر دیگری از شبه‌دنیا غرق می‌شود، ترس اولیه‌اش راه را برای بی‌عاطفگی و خونسردی می‌گشاید: "پیش‌روی او شبی بود که می‌بایست در خیابانها سیری می‌شد، و این تمام آن چیزی بود که می‌فهمید و حتی به آن فقط به‌طور مبهمی اهمیت می‌داد." این دنیای شکست خورده میدان ترافالگار است: شبها با تلاش برای خوابیدن در قنداقی از روزنامه، دراز کشیده همچون قسمتی از هرم انسانها، هر ساعت توسط پلیس مورد مزاحمت قرار گرفته، منتظر برای باز شدن کافه‌ای در ساعت پنج صبح وقتی که چهار نفر می‌توانند در نشستن و شریک شدن یک فجان جای نیم پنی راحتی نسبی داشته باشند، سیری می‌تند.

دوروتی از این تجربه توسط پسر عموی ثروتمندی که از طریق او دنیای میدان ترافالگار را با آن آکادمی رینگوود بانو کریوی برای دختران در حومه جنوب لندن عوض می‌کند، زهانده می‌شود. دنیایی که با حکم بازدهم: "تو کارت را از دست نخواهی داد"

اداره می‌شود. بانو کریوی سرسخت و لاغر است، بعلاوه "چیزی بیرنگ در تمام ظاهر او، همانگونه که تمام زندگیش را در نور بدی گذراند". او هرگز یک کتاب کامل نخوانده: خانه او سرد و ناراحت است: او هرگز به کارهایی که مردم عادی برای سرگرم کردن خودشان انجام می‌دهند، نمی‌پردازد. کریسمس خرجی غیرضروری و تزئین بی‌معنی توسط مغازه‌داران است. حرص و آزار و بدطینتی، منابع پایان ناپذیر لذت او هستند. بیشتر اوقات او در حال جمع‌آوری شهریه‌ها که دلیل حیاتی وجود مدرسه است می‌گذرد - همان طور که هنگام آگاهانیدن دوروتی از تمام این چیزها درباره‌اش رشد فکر بچه‌ها توضیح می‌دهد:

پس از همه اینها، این چیزی بیش از یک احساس عادی نیست. نباید تصور شود که کسی تمام این مشکلات نگهداری مدرسه و زیور و شدن خانه بوسیله عده‌ای بچه بد اخلاق و لوس را به جان می‌خورد، اگر به خاطر همین چندرغاز پولی که از آن درمی‌آید نباشد.

دختر یک گشیش (ص ۲۰۸)

بنابراین بیست و یک دختری که برای شاهین بانو کریوی جوجه‌هایی بیش نیستند به سه دسته پرداخت کننده خوب (که هرگز نباید کتک بخورد)، پرداخت کننده میانه (می‌توان کتکش زد ولی نه به شکلی که اثری باقی گذارد)، و پرداخت کننده بد (که هر خشونتتی که سبب دخالت پلیس نگردد در موردش رواست) تقسیم می‌شوند. برنامه تحصیلی عمدتاً "تشکیل شده از تعلیم خط، حساب ساده، جغرافی (لیست پایتختها) تاریخ (پیروزیهای بریتانیا) و ادبیات (کتابهای قرائت کهنه‌اند ولی برای عده‌ای بچه به قدر کفایت خوبند). نمرات با دقت تنظیم می‌شوند به گونه‌ای که گزارش

هر دختر نزدیک به سطح بالا نشان داده شود .

بچه‌ها واقعا "چیزی نمی‌دانند . هرچه به آنها آموخته می‌شود ، در مقابل والدینشان مورد ارزیابی قرار می‌گیرد ، درست مثل بقیه ظواهر مدرسه . ناسف دوروتی برای کودکان و تلاشش برای تبدیل مدرسه "از یک محل اسارت به یک محل انسانیت و شرافت" پس از چند هفته به او احساس جدیدی از مسئولیت می‌دهد :

کار پیچیده و تمام نشدنی تدریس زندگیش را درست مثل کارهای منطقه‌ای درخانه پرکرد . او در مورد تدریس رویا می‌دید و فکرمی‌کرد : او کتابهایی را از کتابخانه عمومی بیرون آورده و تئوری‌های آموزش را مطالعه می‌کرد . او به ادامه تدریس در تمام عمرش تقریبا "تمایل پیدا کرد ، حتی با هفته‌ای ده شیلینگ و نگهداری او ، اگر همیشه مثل این باشد ، او فکر کرد که این پیشه‌اش بود .

دختر یک کشیش ( ص ۲۰۰ )

جغرافی به نقشه‌سازی بدل می‌شود ، تاریخ به تهیه نمودار دیواری مصور ، ادبیات به خواندن مک‌بت – تازمانی که والدین کشف کردند که این کتاب دارای واژه‌های وقیحی چون "رحم" است . در جلسه بعدی جایی که دوروتی بایست با این آدمهای سخت از جادررفته روبرو می‌شد ، یکی از آنها به او گفت : "ما فرزندانمان را به مدرسه نمی‌فرستیم که ایده‌هایی در مغزشان گنجانده شود . من این را از طرف تمام والدین می‌گویم . " نتیجه بازگشت به حساب ، خطاطی و لیست‌آموزی است با کلاسی تازه شورشی . در مقابل این طمع ، بی‌صدافتی و وحشیگری ، برنامه یکشنبه صبح دوروتی در کلیسا وجود دارد ، جایی که او می‌تواند حتی در یک آئین مذهبی که با از بین

رفتن ایمانش ، بی‌معنی می‌نمود ، پناهگاهی از شرافت بیاید :

ولی هر قدر 'هم که فرایض کلیسایی برایش جزئی بود ، او از ساعاتی که در کلیسا می‌گذراند ، افسوس نمی‌خورد . برعکس او برای یکشنبه‌ها صبح به عنوان فواصل آرامش انتظار می‌کشید : و نه فقط به خاطر اینکه یکشنبه‌ها صبح به معنی آسایشی از نگاه فضولانه و صدای ناهنجار خانم گریوی بوده باشد . به شکلی دیگر و عمیقتر ، فضای کلیسا برای او آرامش بخش و دوباره قوت قلب دهنده بود . در فضای کلیسا چیزی شریف و روحانی وجود داشت که به سادگی در دنیای بیرون پیدا نمی‌شد . به نظر او علیرغم بی‌اعتقادی ، رفتن به کلیسا بهتر از نرفتن است : بهتر که راههای کهن دنبال شوند تا اینکه انسان بی‌اراده به دنبال آزادی بی‌اساس بگردد .

او ، رها از تنهائیش و "دل‌تنگی فاسدکننده‌ای که در انتظار هر روح امروزمین نشسته است" ، نامش پاکیزه و به‌خانه برگردانده می‌شود . ولی از بعضی جوانب هر بازگشتی غیرممکن است : در سال‌های گذشته ، بهار به معنی سپاسگزاری از خدا برای سالی حیاتبخش بود ، ولی حالا خدایی برای سپاسگزاری وجود نداشت ، و هیچ چیز – نه یک گل یا یک سنگ یا چمنزاری – هیچ چیز در دنیا دوباره همچون گذشته‌اش نخواهد بود . او آشنایی گذشته‌اش با واربرتن را احیاء می‌کند . ولی واربرتن نمی‌تواند بفهمد "چگونه یک روح طبیعت "پارسا از دنیایی که بی‌معنی ساخته شده ، به حالت اول خود بازمی‌گردد . او نمی‌تواند بفهمد چگونه ممکن است ادامه دادن به تظاهر به باور داشتن وقتی که اعتقاد واقعی شکست می‌خورد ، بهتر و کمتر خودخواهانه باشد ، و اسان هیچ چیز را برای فرار دادن درجای



خودش نمی‌یابد. واربرتن فقط می‌تواند آینده‌ی وی را ببیند، ده سال بعد، همچون آن یک از جان گذشته، باکره‌ای ترشیده، دختر یک کشیش ناحیه‌ای بدون پول، بدون شغل یا شانس برای ازدواج. او می‌بایست به‌عنوان یک کارمند دولت، یا یک پرستار یا معلم مدرسه کار کند. "و همیشه در حال پژمرده و خشک شدن، لاغرتر و ترشیده‌تر و بی‌پار و باورتر شدن."

حتی برای پرهیز از این همه نیز او نمی‌تواند خودش را به ازدواج با واربرتن متقاعد کند. او تنها می‌تواند به‌زندگی که به نظر می‌رسد از آن خودش باشد، ولی نمی‌تواند آن را توصیف کند، بازگردد. آنچه دوروتی می‌خواست بگوید این بود که علیرغم از دست دادن ایمانش، تغییر نگرده بود، نمی‌توانست تغییر کند و نمی‌خواست زمینه‌ی روحانی افکارش را تغییر دهد: که جهان بینی او اگرچه حالا به نظرش پوچ و بی‌معنی می‌رسید، هنوز هم به‌شکلی جهان بینی مسیحی بود که شیوه مسیحی زندگی هنوز هم راهی بود که می‌بایست طبیعتاً "به سراغش آید."

دختر یک کشیش (ص ۲۵۲)

این زن، که به اندازه کافی برای وارد شدن به حرگه پیردختران انگلستان مسن است، درک می‌کند که زندگی توأم با فقر و جان‌کنی گذشته در مقایسه با "چیزهایی که در قلب انسان اتفاق می‌افتد" پس از آغاز کار قدیمی فراهم کردن مشتریان بیشتر برای نمایش دیگر، اصلاً "مهم نبوده است. او در مورد مشکل از بین رفتن ایمان تعمق می‌کند، درحالی‌که نیاز به ایمان هنوز باقی است:

با وجود ایمان داشتن چگونه چیز دیگری می‌توانست مهم باشد؟ چگونه چیزی می‌تواند انسان را ناامید

کند هنگامی که در دنیا هدفی وجود دارد که می‌توان به آن خدمت کرد و ضمن خدمت کردن، می‌توان آن را درک کرد؟ تمام زندگی انسان با آن احساس مقصود، مزین می‌شود... در تمام جزئیات زندگی انسان اگر یک هدف نهایی آن را رهایی نمی‌بخشید، خصوصیتی از تاریکی و پریشانی وجود داشت که قابل توصیف نبود، ولی انسان می‌توانست آن را همچون سوزشی در قلبش احساس کند... او به روشنی دریافت که چیزی نمی‌تواند جای ایمان را بگیرد: هیچ کافری همچون یک انسان مومن معنای هستی را در نمی‌یابد، هیچ بت پرست و کافری قادر نیست همچون یک مومن، قلبش از شنیدن لفظ دنیای آخرت و بهشت موعود به طپش بیفتد؟ یا همه یا هیچ. یا زندگی روی زمین آمادگی است برای چیزی عظیم‌تر و پایدارتر، و یا بی‌معنی، تاریک و پیر اندوه است.

دختر یک کشیش (ص ۲۵۸)

او برای کمک به بی‌ایمانی حویش دعا می‌کند - و بوی سربشی‌که تعریبا "حاضر است برای ساختن یک دست زره دیگر به مشامش می‌رسد: بوی سربش پاسخ نیایش او بود. او این را نمی‌فهمید. او با هوشیاری فکر نمی‌کرد که راه حل مشکل او در پذیرش این نکته است که راه حلی وجود ندارد: که اگر کسی به کاری مشغول شود که ثمره‌اش بدست آید، هدف نهایی کار به چیزی بی‌اهمیت رنگ می‌بازد: که ایمان و بی‌ایمانی یکی هستند مشروط به اینکه کاری که انجام می‌شود مفید

و قابل قبول باشد .

دختر یک کشیش ( ص ۲۶۱ )

مشکل از بین می رود . هوا رفته رفته تاریک می شود ، ولی او که به کار ادامه می دهد . بیش از آن مشغول است که چراغ را روشن کند .

گوردون کامستاک ، "بگذار افاقیا در پرواز بماند ."

۱۹۳۶

گوردون کامستاک در سال ۱۹۰۵ به عنوان فرزندی باخواسته و آخرین فرد خانواده‌ای از نکتب باارترین طبقات ، میانی میانی ، قشر محترم بی زمین ، به دنیا آمد ، بانی ویکتوری آن با انرژی تمام هم پرولتاریا و هم غریبه پنجاه هزار پوندی را چاییده بود : اعضای کنونی آن ضمن بی خیال سپری کردن زندگی در فضایی از درماندگی شبه نجیبانه ، بی جرات و ناموفق هستند .

تصور اینکه یکی از آنها یک جور اثری در دنیا داشته باشد ، یا چیزی خلق کند ، یا چیزی را ویران کند ، یا خوشحال باشد ، یا به طور واضحی غمگین ، یا کاملا " زنده باشد ، یا حتی درآمدی شرافتمندانه کسب کند ، غیرممکن بود .

ب . ا . د . پ . ب ( ص ۴۳ )

اکنون در خانواده فقط مرگ و میر ، بیماری و ضربات مداوم مالی

به چشم می خورند .

این مسئله صرفاً "گمبود پول نبود . چیزی بیش از نداشتن پول بود ، آنها هنوز فکر "در دنیای پول زندگی می کردند - دنیایی که در آن پول ، پاکدامنی و عفت و فقر ، جنایت است . آنها قانون پول را پذیرفته

و به همان وسیله شکست خورده بودند . آنها هرگز احساس اینکه همین طور بگذرانند و فقط زندگی کنند ، با پول یا بی پول همان طور که طبقات پائین می گذرانند ، را نداشتند .

همان کتاب ( ص ۴۹ )

سالها آمدند و رفتند ، هیچ چیز اتفاق نیفتاد . در شاخه خود کامستاک از این خانواده پنج عضو زنده وجود دارند ( مجموع درآمد سالانه حدود ششصد پوند و مجموع سن دویست و شصت و سه سال ) و آنها از آن جور انسانهایی هستند که به طور غیرارادی از وسط هر چیز ضربه‌ای چون آن آرنج دریافت می کنند با هرگز در چیزی دخالت نمی کنند ، می خواهد سفر باشد یا جنگیدن ، زندان ، ازدواج یا تولد بچه : و "دلیلی به نظر نمی رسد که همان شیوه را تا هنگام مرگ ادامه ندهند ."

او در فضایی از لباسهای پاره و تاس کباب رشد می کند . مبالغ هنگفتی در یک مدرسه عمومی درجه سوم روی او خرج می شود . با اینکه از نظر تحصیلی ناموفق است ، طوری برنامه ریزی می کند تا فکرش در خطی که مناسب آن است پرورش یابد : خواندن کتابهای تقبیح شده از طرف مدیر : پرورش عقاید ضد ارتدکسی در مورد کلیسای انگلستان ، میهن پرستی و کراوات پسران قدیم : اداره یک مجله مدرسه‌ای به نام بلشویک . او بسیار زود پول و حیل‌های تجارت مدرن را درک می کند :

آنچه او تشخیص داد . . . این بود که پول پرستی به یک مذهب ارتقاء پیدا کرده است . شاید این تنها مذهب واقعی باشد - تنها مذهب واقعا "احساس شده - که به ما واگذار شده است . پول در موقعیتی قرار گرفته که

قبلاً "خدا قرار داشت. خوب و بد به جز ناکامی و موفقیت معنی دیگری ندارند. بنابراین عبارت عمیقاً" پرمعنی همان موفق شدن است. ده فرمان به دو فرمان تقلیل پیدا کرده‌اند. یکی برای کارفرما - "شما پول خواهید ساخت"، و دیگری برای شاغل - بردگان و دون پایه‌گان - "شما کارتان را از دست نخواهید داد". همان کتاب (ص ۴۹)

افاقیا، نمادی است از این احترام پول که فقط دوراه فرار از آن وجود دارد، پولدار بودن یا امتناع از پولدار بودن. همان طور که در مدرسه به کامستاک تلقین شده که او یک فتنه‌گر کوچولوی مایه رنجش است که هرگز موفق نخواهد شد، او تصمیم می‌گیرد جنگی مخفی را بر علیه خدای پول اعلام کند و آن راه‌د ف خاص خود قرار دهد، نه موفق شدن را.

شش سال داشتن یک کار خوب تمایل او را برای نگارش ویران نمی‌کند، به نظر می‌رسد راه چاره زندگی باشد که به وسیله آنها که احاطه‌اش کرده‌اند به پیش برده می‌شود، ساکن شدن، موفق شدن، فروختن روح و روان برای یک ویلا، یک افاقیا :

برای تبدیل شدن به کوچولوی گلا به سر آفتابه دزد...  
 کوچولوی سر به راه که ساعت شش و ربع برای یک شام خانگی و نخود فرنگی پخته شده، نیم ساعت شنیدن بی.بی.سی، کنسرت سگمونی و سپس شاید زمان مختصری هم خوش‌ویش با همسرش اگر "سرحال باشد" (!) به خانه می‌گریزد. چه سرنوشتی! نه این به آنچه که به معنی زندگی کردن بود، شبیه نیست. می‌بایست

فوری از آن بیرون آمد، بیرون از گرداب پول.

همان کتاب (ص ۵۳)

مرگ مادرش برای تمیز کردن آلودگیها به او قوت قلب می‌بخشد. ماههای آینده فقر، عدم صحت اینکه اگر انسان واقعا "پول را حقیر شمارد، به هر حال می‌تواند روزگار بگذارند را نشان می‌دهند. برعکس، انسان تا زمانی که به اندازه کافی پول ندارد که بتواند به زندگی ادامه دهد، برده بیچاره پول است.

شغل دوم با شرکت تبلیغاتی انگلیس مدرن است - بخشی از قارچهای روئیده از سرمایه‌داری مدرن، کاملاً "مدرن و درباطن، مجهز به مدل بگیر و ببند، آمریکایی شده، سخت جوشیده - مدلی که در دنیا هیچ چیز برایش مقدس نیست، مگر پول". این متصدیان تبلیغات قانون خاص خودشان را دارند: "عوام خوکهایی بیش نیستند: تبلیغ کردن با خواندن سریع اعلانی درون یک سطل آشغال تفاوتی ندارد". تبلیغ بیش از هر چیز دیگر نشانگر یک برش طولی از دنیای مدرن است: "چشم اندازی از بی تفاوتی، آز، وحشیگری، پرافادگی، فاحشه‌گی، و مرض". یک آگهی ("گرنرتیبل بابووکس از غذایش لذت می‌برد") به این اندیشه جان می‌دهد:

گرنرتیبل وارث اعصار: پیروز واترلسو، گرنرتیبل. انسانی نوین، همانگونه که اربابش می‌خواهد. بچد خوکی کوچولو و سر به راه، نشسته در خوکدانی، در حال نوشیدن بووکس... گرنرتیبل، با جلوه‌ای از دندانهای مصنوعی، ظاهراً "خوش بینانه به شما تیشخند می‌زند. ولی پس این پوزخند چیست؟ ویرانی، بوجی، پیامبران نیستی و فنا برای اینکه انسان نتواند ببیند... که در پس آن خود ارضایی جذاب، ابتذال شکم کنند

پوزخند زنان ، هیچ چیز نیست مگر پوچی ترسناک ، یاسی مرموز؟ مرگ طلبی عظیم دنیای مدرن . معاهده‌های خودکشی . سرها چسبیده به هم در اطاقهای گاز ، در خانه‌های کوچک تنهایی . حروف فرانسه و دانسه‌های تسبیح . و طنین جنگهای آینده .

همان کتاب ( ص ۱۹ )

استعدادهای ادبی کامستاک او را در رونویسی استاد می‌کند - "عبارتی واضح که تحمل می‌کند و عذاب می‌دهد ، پاراگراف تمیز کوچک . که دنیایی دروغ را در یک صد کلمه جمع می‌کند" - و به نظر می‌رسد موفق هم باشد . قبل از اینکه بسیار گرفتارش شود می‌بایست فرار کند - عملی که بعدها به نظرش می‌رسد که تنها کار قابل توجه در زندگیش بوده باشد . دوباره در یک کتابفروشی کاری پیدا می‌کند ، و رویای بیرون ماندن از دنیای پول را در سر می‌پروراند : ولی آنچه به عنوان یک ژست قهرمانانه شروع شد به عادت‌تی تیره رنگ بدل می‌شود . هیچ سختی وجود ندارد ، مگر احساس حقارت مداوم . هنگامی که درآمد انسان به حد معینی برسد ، نوعی مرگ فکری و ژولیدگی روحی که به طور اجتناب‌ناپذیری سر می‌رسد ، به چشم می‌خورد . "ایمان ، امید ، پول - فقط یک انسان مقدس می‌تواند دوتای اولی را بدون داشتن سومی دارا باشد" . فقر بوی متعفن روحی است . دنیای آن شبه موجودیتی پلید است ، گندابی است از برای روح و روان آدمی . پاکیزگی ، شرافت ، نیرو و خود احترامی همگی با پول خرید و فروش می‌شوند .

بدین سان در یک روز نوامبر در سال پیزمردگی ۱۹۳۴ ، گوردون کامستاک ، شاعری که یگانه محلدش دو سال پیش کاملاً "بی‌استقبال ماند ، پنج پنس - نیم پنی دارد . پالتوی او در مقابل پانزده شیلینگ

به فروش می‌رود : او در خانه‌ای زندگی می‌کند که در سرسرای آن بوی آبی که در آن ظرف شسته باشند ، بوی کلم ، کرک پاره و نیم شلواری اتاق خواب به مشام می‌رسد ، خانه‌ای که در آن نمی‌توان بدون احساس اینکه کسی دارد گوش می‌کند به توالی رفت . او تنها ، بیدزده ، و افکارش ملول و چون کنه چسبیده است . او از کتابهایی که هر روزه او را محاصره کرده‌اند ، بیزار است چرا که یادآور دخالت بی‌شمرش در یک آشفتگی بیرپیچ و خم لغات به نام خوشیهای لندن هستند ، شعر بلندی که چگونگی تکوین آن ، برای او یکی از دلایل انتخاب فقر بوده است ، ولی شعری که حالا فقط می‌تواند بی‌شمرانه آن را سرهم بندی کند :

آیا می‌توان بدون اینکه پولی در قلب انسان گذاشته شود ، حتی یک پنی داستان کوتاه نوشت ؟ ابتکار ، انرژی ، قوه تعقل ، سلیقه ، فریبندگی - قیمت تمام اینها می‌بایست نقداً "پرداخته شود .

همان کتاب ( ص ۱۴ )

شهری که در آن زندگی می‌کند و بر اوست که لذتهایش را توصیف کند ، اجتماع نیست بلکه صرفاً "دسته منزوی زندگیمهای بی‌معنی است که با خواب‌آلودی پیش می‌روند و با هرج و مرج به نیستی می‌رسند . او و دیگران اجسادی هستند که ایستاده می‌پوسند . سی سال بیهودگی او را به راهی ناشناخته رهنمون شده است : یا برای خدای پول خدمت کن یا به زیر خاک برو . ناکامی اجتماعی ، ناکامی هنری ، ناکامی جنسی " و بی‌پولی سرنوشت همه‌شان است . " او تصویری از لندن ، از دنیای غربی داشت : او هزاران میلیون برده را در حال ستمکشی و به خاک افتادن در مقابل کاخ پول می‌دید . زمینها شخم زده می‌شوند ،

کشتی‌ها به حرکت درمی‌آیند، معدنچیان در تونلهای سقف ریز زیرزمین عسرق می‌ریزند، منشیان از ترس اینکه مبادا ارباب از حقوقشان کم کند، برای ساعت هشت و ربع عجله می‌کنند. و آنها حتی در رختخواب با همسرانشان تیز آسوده نیستند و می‌لرزند و فرمانبرداری می‌کنند. از که؟ کهنات پول، اربابان چهره صورتی دنیا، قشر فوقانی. ملغمه‌ای از خرگوشهای چرب و نرم در ماشینهای بیست هزار شیلینگی، از دلالات سهام گلف باز و سرمایه‌گذاران بین‌المللی، از وکلای عالی‌منصبان و پسران مدروز، از بانگداران، اشراف، روزنامه، نولیبتهائی از هر چهار جنس، از مشت زنان آمریکایی، خلبانان زن، هنرپیشه‌های سینما، اسقفها، شعرای بنام و گوریل‌های شیگاگو.

همان کتاب (ص ۱۶۰)

فقط دو نفر برای وی مفهومی دارند که رابطه‌اش با هر دو آنها به خاطر ایفای نقش اول در جنگ بر علیه پول مسموم شده است: هرگز صدقه‌نگیر. یکی راولستون است، سردبیر یک مجله سوسیالیستی که برای خارج شدن از طبقه خویش و یک عضو پرولتاریای افتخاری بودن تلاش می‌کند. دیگر روزمیری است که گوردون فقط می‌تواند ملاقات در حیابانها را با وی تحمل کند، زنی که عاشق اوست ولی با او نمی‌خواهد. غباری از پول بین آنها وجود دارد: تمام روابط انسانی می‌بایست با پول خریده شوند. اگر شما پول نداشته باشید، مردان اهمیتی به شما نخواهند داد، زنان شما را دوست نخواهند داشت: و پس از اینهمه واقعا "که برحق هم هستند. اگرچه من به زبان

مردان و مالکان سخن می‌گویم. ولی اگر پول نداشته باشم، دیگر به زبان مردان و به زبان مالکان حرف نمی‌زنم.

همان کتاب (ص ۱۹)

برای هر زنی، یک مرد بدون درآمد کلان به طریقی نامحترم است، زیرا که او در مقابل اقاها مرتکب گناه شده است: پیام مونت به مذکر اینست که شرافتش را به کناری گذاشته و پول بیشتری درآورد. هر مردی، زنی به دور گردش دارد که به سختی او را به پائین می‌کشد، "به سوی ویلایی نسبتاً" مورد علاقه و کوچک در پاتنی با مللمان کرایه‌ای و یک رادیوی قابل حمل و اقایائی در پنجره. او با روزمیری به پیاده روی مصیبت‌آمیز می‌رود. پیاده روی که با خوشحالی مفرطی از افتادن به شور و شوق بی‌معنی در مورد هر چه می‌دیدند شروع می‌شود، از بین نهار نامطبوع در هتلی ظاهراً "تر و تمیز و دعوائی بر سر عشق‌بازی می‌گذرد، و با اقرار به اینکه فقط هشت پنس دیگر دارد و باید برای بقیه روز قرض کند، به پایان می‌رسد. ماجرا و آزادی صبح نتیجه داشتن هجده پنس در جیبش بود. "این پیروزی مختصری برای خدای پول بود: ارتدادی صبحگاهی، تعطیلی در بیشه‌های اشتاروت. ولی چنین چیزهایی هرگز به پایان نمی‌رسند."

یک تعطیلی دیگر در بیشه‌های اشتاروت به مصیبتی بزرگتر منتهی می‌شود. یک ده پوندی غیرمنتظره ("عجیب بود که انسان چه احساس متفاوتی داشت هنگامی که آنهمه پول در جیب داشت. نه فقط توانگر بلکه دوباره قوت قلب یافته، دوباره نیروی تازه‌ای یافته، و باز متولد شده") با نهار گرانبقیمت و به دنبالش یک مشروب‌خواری خوش ظاهر که به دستگیری وی می‌رسد، بر باد داده

می‌شود: "اگر انسان پولی نداشته باشد، حتی نمی‌داند وقتی به دستش آورد چگونه آن را خرج کند." شغلی از دست رفت: جستجو برای یکی دیگر ظاهراً "بی‌شمر است - به نظر می‌رسد پیش‌روی او هیچ چیز جز دوره‌گردی و بی‌چیزی و پشت سرش هیچ چیز به جز حماقت‌های زننده وجود ندارد. تنها چیزی که نیاز دارد اینست که تنها گذاشته شود:

رها از یادآوری هوشیارانه ناکامی‌اش: رها برای غرق شدن... در دنیایی آرام، آنجا که پول و تلاش و محظورات اخلاقی وجود نداشتند... نه دیگر انگل‌وار چسبیدن به راوستون! نه باج سبیل دیگری به خدایان شرافت! پائین، پائین تا خاک - پائین به خیابانها، به دارالمساکین و زندان. فقط آنجا بود که می‌توانست در آرامش به سر برد.

همان کتاب (ص ۲۵۹)

به نظر می‌رسد یک شغل ده ساعت در روز و سی شیلینگ در هفته در کتابخانه‌ای با دو پنی کرایه برای هر کتاب، پناهگاه زیرزمینی که او می‌خواست، فراهم کند، جایی که نه بستگان و دوستانی وجود دارند، نه امید، ترس، جاه‌طلبی، شرافت یا وظیفه. به نظر می‌رسد شب مستی او نقطه عطفی بوده باشد:

این جریان با غافلگیری عجیبی او را به زیر کشیده بود. او قبلاً "بر علیه قانون پول جنگیده و با این حال به باقیمانده تاسف‌آور شرافتش چسبیده بود. ولی حالا این دقیقاً "شرافت بود که او می‌خواست از آن فرار کند. او می‌خواست به اعماق برود، اعماق ژرف، به دنیایی که شرافت در آن اهمیتی نداشته باشد: که ریسمانهای

خود احترامی را ببرد و خود را در آب فرو برد، - غرق شود... همه اینها در مغزش با فکر زیرزمین بودن درهم پیچیده بود. او دوست داشت در مورد مردم گمشده، مردم زیرزمین، ولگردان آسمان جل، گدایان، جانیان، فاحشه‌ها فکر کند. دنیایی که آنها درش زندگی می‌کنند، آن پائین‌ها، در بسترها و دکلهای کثیفشان، دنیای خوبی است. او دوست داشت فکر کند که زیر دنیای پول، آن دنیای عظیم شلخته‌وار که در آن ناکامی و موفقیت معنی ندارد قرار گرفته است: نوعی امپراطوری ارواح که در آن همه با هم برابرند. او دوست داشت آنجا باشد، پائین در امپراطوری ارواح، پائین جاه‌طلبی.

همان کتاب (ص ۲۱۷)

کامستاک با از دست دادن تماس با دنیای پول و فرهنگ، زندگی در بستری کثیف، خواندن هیچ چیز مگر هفته‌نامه‌های دوپنی، اجازه می‌دهد که خودش تکه‌تکه شود، بازگشتن نه تنها از پول بل از خود زندگی، به نظر می‌رسد او به امپراطوری ارواح و لجن رسیده باشد و اینجاست که رزمری - تنها پیوند با دنیای بالا که او قادر به بریدن از آن نبوده است - خارج از علو طبعش بالاخره به او تسلیم می‌شود.

بچه‌ای که بدین ترتیب بوجود می‌آید، کامستاک را از موجودیتی که در آن تمایلات و شکایات، هردو، ندریجا کاهش می‌یافتند، بیرون می‌کشد. دیگر آگهی‌های بووکس او را وادار نمی‌کند که برای فرستادن تمدن ما به جهنمی که بدان تعلق داشت، خواهان چند تن تنی آن تی باشد. او تصمیم می‌گیرد کار قدیمش را با کمپانی

انگلیس مدرن - برای پایان دادن به جنگش با پول و خدای آن - از سر بگیرد .

او چه کرده بود؟ انگلی را به کنار گذاشته! تمام سوگندهایش را شکسته! نبرد تنها و طولانی او به شکستی مفتضح انجامیده بود. خداوند گفت شما پوست ختنه گاهتان را ختنه کنید. او به آغل برمی گشت، توبه کرده... احساس عجیب و غریبی وجود داشت، احساس واقعی جسمی، در قلبش، در اعضای بدنش، در سرتاسر وجودش. این چه بود؟ شرم، نکبت، نومییدی؟ غضبی از بازگشتن به چنگال پول؟ فلاکتی از به فکر آینده مرگبار افتادن؟ او این احساس را به سختی به پیش کشید، با آن روبرو شد، امتحانش کرد. تسکینی بود... حالا که کار از کار گذشته بود او هیچ احساسی جز آسودگی نداشت: آسودگی که حالا بالاخره او کثافت، سرما، گرسنگی و تنهایی را به انتها رسانده بود و می توانست به شرافت زندگی کامل انسانی بازگردد.

همان کتاب (ص ۲۵۲)

انسان عادی در تمدنی بنا شده بر ترس و طمع، به نظر می رسد برای قلب ماهیت این نماها به چیزی شریعت توانایی داشته باشد. اعضای طبقه متوسط غیر مرفه که کامستاک در صدد پیوستن به آن بود، اگرچه با قانون پول زندگی می کنند، با این حال موفق می شوند شرافتشان را حفظ کنند:

قانون پول، آن طور که آنها تفسیرش کردند، صرفاً "خوک صفتی و بیشرافی نبود. آنها استانداردهای خودشان، نکات مقدس شرافت خودشان را داشتند.

آنها "خودشان را محترم نگاه می داشتند" - ولی گذاشتند اقاکیا در پرواز بماند. گذشته از این آنها زنده بودند. آنها در بقچه زندگی پیچیده شده بودند. آنها بچهها را تولید می کنند، کاری که مقدسین و خود-حافظان هرگز و تحت هیچ شرایطی انجام نمی دهند. همان کتاب (ص ۲۵۵)

او دستخط خوشیهای لندن - اثری که قرار بود خارج از دنیای پول خلق شود - را به کناری می اندازد. در کمپانی انگلیس نوین در یک مبارزه حراجی برای کمپانی لوازم آرایش ملکه شما آگهی می نویسد (او این کار را بسیار بهتر از هر چیز دیگری در زندگی، انجام می داد). او ازدواج کرده و با رزمی آپارتمان را مبلمان می کند. در نتیجه آنها با یک اقاکیای تازه خریداری شده بازی کردند و رزمی احساس می کند بچه در درونش در حال حرکت است: "بسیار خوب یکبار دیگر وقایع در خانواده کامستاک جریان می یابد."

جرج بولینگ، "رویش برای هوا" سال ۱۹۳۹

بولینگ در سال ۱۸۹۳ به دنیا آمد، او پسر جوانتر یک تاجر بذر درگیر در مبارزه مرگ و فساد و در بازار شهر آکسفورد شایر بین فیلد سفلی بود. او از این دنیای اواخر سلطنت ویکتوریا بوهای مفازه، سگی به نام نیلر و سطل آشغال را به خاطر می آورد: سروصدای خرمنگسها را به خاطر می آورد که همه جا بودند - "و خدا می داند که صداها و بوهای بدتری وجود دارند. کدامیک را انسان زودتر می شنود، یک خرمنگس یا یک هواپیمای بمب افکن؟" در مرکز آن، تصویر والدینش است، نشسته در کنار بخاریشان مشغول خواندن

"مردم" یا "اخبار جهان"، یا تصویر مادرش مشغول آشیزی "در دنیایی که به آن تعلق داشت، در بین چیزهایی که واقعا" درکشان می‌کرد". این دنیایی بود به یاد مانده از چهل سال پیش، همچون تابستانی فنا ناپذیر، که در آن "کارهای خوبی برای انجام دادن وجود داشتند." و یکی از این کارهای خوب ماهیگیری است که - به عنوان چیزی کاملاً "مخالف جنگ و زندگی مدرن - به طور اکمل نمادی است از چگونگی زندگی قبل از سال ۱۹۱۴:

... من در شیوه‌ای از سخن گفتن دربارهٔ کودکی‌ام احساساتی هستم - نه کودکی بخصوص من، بلکه تمدنی که من در آن بزرگ شدم و فکر می‌کنم حالا در شرف مرگ باشد. و ماهیگیری به‌گونه‌ای نمادی است از آن تمدن. به محض اینکه انسان به ماهیگیری می‌اندیشد، به فکر چیزهایی می‌افتد که به زندگی مدرن تعلق ندارند. همان ایدهٔ نشستن زیر یک درخت بید برای تمام روز، در کنار برکه‌ای آرام - و قادر بودن به یافتن برکه‌ای آرام برای نشستن در کنارش - به زمان قبل از جنگ، قبل از رادیو، قبل از هواپیما، قبل از هیتلر، و فقط به آن زمان، تعلق دارد. حتی در اسامی ماهی بدمنظر انگلیسی نیز نوعی آرامش وجود دارد... آنها نوعی از اسامی جامد هستند. مردمی که آنها را ساختند از سلسله‌ها شنیده بودند، آنها در وحشت غارتگری زندگی نکردند، یا اینکه وقتشان را به خوردن آسپرین، رفتن به سینما، و در حال نگرانی از اینکه چگونه خویش را از اردوگاه‌های زندانیان سیاسی خارج نگهدارند، نگذرانند... حالا ماهیهای بدمنظر انگلیسی کجایند؟

وقتی من بچه بودم در هر حوض و نهری ماهی بود. حالا تمام حوضها آبشان کشیده شده است، و نهرها اگر با مواد شیمیایی کارخانجات مسموم نباشند، یقیناً "پُرند از قوطی‌های زنگ‌زده و لاستیکهای موتور.

رویش برای هوا (ص ۷۴)

چیزهای خوب همچنین شامل خواندن می‌شدند - عمدتاً "هفته‌نامهٔ پسران، مخصوصاً" چامز، و در آن مجله، بخصوص ماجراهای سریال اونووان بی‌باک، کم شده در سرزمینهای دوردست بیگانه. و یک روز زمستان، آنقدر گرم که هنوز بتوان دراز کشید... من می‌توانم بوی گرد و خاک آسپرین و خنک گچی را حس کنم، و من در آمازون هستم، و این سعادت است، سعادت خالص. با گذشت سالها، کاری با روزی یازده ساعت به‌عنوان شاگرد بقال وجود دارد: گرفتن دوره‌های مکاتبه‌ای به تو در پیشرفت و ناسیس آن خودت کمک می‌کند. ("این مربوط به قبل از جنگ است، به یاد بیاور، قبل از دوران رخوت و قبل از اندوه و ماتم. دنیا به اندازهٔ کافی بسزای همه بزرگ بود. همه می‌توانستند "تجارتی راه بیندازند." همیشه برای مغازه‌ای دیگر جا بود") و احساس پشامد خطر از جانب آلمان، حضور در محفل مطالعهٔ کشیش بخش و دوستی با اولین دختر برایش وجود دارند. هزارونه‌صد و سیزده، آخرین سال یک عصر، یعنی آرامش مردابها در کنار تیمس، تپه‌های آبی دوردست، بیدهای پشت‌آب‌ها، برکه‌ها به سبزی چمن، احساس نترسیدن و در عجله نبودن. ممکن است زندگی از بسیاری جهات ناملايمتر شده باشد ("انسان می‌فهمید که گاهی وقایع هولناکی اتفاق می‌افتند") با این حال مردم، حتی وقتی در امان نبودند، احساس امنیت می‌کردند:



به طور دقیقتر، این احساسی از تداوم بود. تمام آنها می دانستند که باید بمیرند - و من تصور می کنم تعداد کمی از آنها می دانستند که ورشکسته خواهند شد، ولی آنچه که آنها نمی دانستند این بود که نظم چیزها می تواند عوض شود. پدیده ها همانطور که آنها شناخته بودند به حیات خود ادامه می دادند، حال هر چه می خواهد برای آنها اتفاق بیفتد... (والدینش) آنقدر زندگی نکردند که بفهمند تمام آنچه که آنها به آن اعتقاد داشتند تا این حد بنجل بود. آنها در انتهای یک دوران زندگی کردند، وقتی که همه چیز داشت در نوعی سیل وحشتناک حل می شد و آنها این را نمی دانستند. آنها فکر می کردند که این اوضاع جاودانی بود. نمی توان آنها را سرزنش کرد.

همان کتاب (ص ۱۰۷)

در جنگی که این دنیا را ویران می کند، بولینگ از بین فیلدسفلی برده می شود، و فقط یک بار در سال ۱۹۱۷ برای تدفین مادرش، زخمی، مامور شده به خانه بازمی گردد. حتی آن زمان همه چیز عوض می شود: خانه ای که در آن خزیده، آشپزخانه ای که در آن درباره دونووان بی باک خوانده و برای گردشهای ماهیگیری خمیر نان ساخته بود، متروکه ای بیش نبود. نام پدرش از روی تابلوی مغازه سوزانده شده بود: "این موضوع به اندازه اهرام برای من ماندنی بود و حالا اگر بار دیگر در آن پا بگذارم فقط یک تصادف خواهد بود." او دیگر واقعا "اهمیتی نمی دهد. فعلا" او بیشتر سرگرم مدل شلوار افسریش و عیش و سروری است که او و بقیه جوانکها می توانند با شصت لیره ای که مادرش برای او باقی گذاشته است داشته باشند.

اثر "بقیه جنگ - که به دنبال چند اشتباه بروکراتیک به عنوان یک افسر فرمانده انبار غذایی خالی در کورن وال، جایی که هیچ کاری برای انجام دادن نیست مگر مطالعه، گذرانده شد - این بود که بولینگ را با نوعی بی اعتقادی کامل به همه چیز و آگاهی از اینکه هر کس دیگری که همین طور احساس می کرد، در موجی از بی اعتقادی و پوچ گرایی گرفتار شده، تنها بگذارد.

انسانهایی که در شرایط عادی ممکن بود به همان اندازه که به یک فرنی پرچربی فکر می کنند، به خودشان بیندیشند، فقط در اثر جنگ به بولشویکها تبدیل شدند. اگر به خاطر جنگ نبود، من حالا چه باید باشم؟ ممکن است دقیقا "ندانم، ولی مطمئنم چیزی مغایر با آنچه اکنون هستم. اگر جنگ برای گشتن انسان نبود، حداقل او را به فکر کردن واداشت.

همان کتاب (ص ۱۲۳)

پس از این تجربه، او کاملا "از مدار قدیمی وجود سالم پشت پیشخوان گذشته است. او می خواهد سفر کند، "پول بزرگ را به زیر کشد." او با پی بردن به واقعیات زندگی پس از جنگ - قسمت اصلی آن نبرد جاودانی و احمقانه برای فروش چیزها، آنچه که در نوبت به فروش خود انسان برای یافتن یک شغل و حفظ آن می انجامد - بالاخره یک ویزیتور بیمه می شود. پس از آن هیچ اتفاقی نمی افتد به جز ازدواج او با هیلدا، دختری از یک خانواده هندوانگلیسی که در خانه ای طراحی شده برای حفظ تخیلات ایشان در مورد هنوز مقیم هند بودن، زندگی می کنند. ازدواج از ابتدا ناکام است، عمدتا "به خاطر اینکه هیلدا سریعاً به غمگینی خاص طبقه متوسط پیوسته می چسبید: "واقعیت مسئله در مورد آنها اینست که تمام

انرژی و زنده دلی‌شان با کمبود پول ته کشیده است .  
در سال ۱۹۳۸ بولینگ یک میانه سال میانه حال ، از نظر اقتصادی متوسط ، با ظاهر مردی است که جیره‌ها را با حق حساب می‌فروشد : مرد فعال ، به طور دلپذیری چاق ، "از نوع طاهرا" ورزشکار که مستعاراً "چافالو و خبکی سامیده می‌شود و همیشه روح و رنسدگی میهمانیهاست ." او در خیابان السمیر در حومهء داخلی بیرون لندن زندگی می‌کند ، جایی که در هر پنجاه خانه یک عنصر ضد اجتماع در اصلی خانه‌اش را به جای سز ، آبی رنگ کرده است . خیابایی که در حقیقت خطی از سلولهای زندان است :

خطی از سلولهای شکنجه شده جدا ، جایی که فقیران با هفته‌ای پنج تا ده پوند می‌لرزند و هرکدام از آنها با دیدن ارباب دم تکان می‌دهند ، همسرانشان همچون گابوس از آنها سواری می‌گیرند و بچه‌ها همچون زالوهایی خونشان را می‌مکند . مهملات بسیاری دربارهء فشار طبقهء کارگر گفته می‌شود . من خودم برای کارگران چندان متأسف نیستم . آیا شما هرگز دریانوردی را دیده‌اید که بیدار دراز کشیده در فکر سرکیسه شدن باشد ؟ کارگر حقا "تحت فشار است ولی وقتی کار نمی‌کند یک مرد آزاد است . ولی در هرکدام از آن قوطی گچها حرام زادهء فقیری هست که هرگز آزاد نیست مگر وقتی که عمیقا " در خواب است و رویایی می‌بیند که در آن اربابش را در ته یک چاه به زیر کشیده و تکه‌های ذغال را به دهانش فرو می‌کند .

همان کتاب ( ص ۱۴ )

شخصاً" او در مرحله‌ای است که از پانزده سال پدر و همسر

بودن خسته شده - " برای من تصور خودم در قالب نوعی گاو اهلی لبنیاتی مورد تعقیب زن و بچه‌ها نه پائین و بالا اصلا " جالب نیست . " مکالمات بچه‌ها عمدتاً " دربارهء خط‌کشیها و جعبه‌های مداد است و اینکه چه کسی نمرهء بالانتری در درس فرانسه آورد . همسرش مداوماً " خرده مصیبتی می‌شود همچون ترقی قیمت کره ، صورت حساب سرسام آور گاز ، در آوردن کفشهای بچه‌ها و نزدیک بودن فسط بعدی رادیو .

این دنیای کنونی یکی از موضوعات وحشت است : " ما در آن شنا می‌کنیم ، این جوهر ماست . هر که از ترس از دست دادن شغل خشک نشده ، حتماً " از ترس جنگ ، فاشیسم با کمونیسم این بلا به سرش آمده . بولینگ در یکی از جلسات ضد فاشیستی که حضور پیدا می‌کند ، تشخیص می‌دهد که سخنگو تعمداً " نفرت بر علیه برخی خارجیان را تحریک می‌کند . و اینکه در پس لغات ضد فاشیستی ، این نوع دیدگاه وجود دارد :

این تصویر خود اوست در حال داغان کردن صورتهای مردم با گلنگدن . صورتهای فاشیستی ، البته . . . .  
داغان ! درست در وسط ! استخوانهای مقعر چون پوست تخم مرغ و آنچه که دقیقه‌ای قبل شبیه صورت بود ، حالا فقط یک گلولهء مربای تمشک است . . . . ولی چرا ؟  
محمتمل‌ترین پاسخ : زیرا او ترسیده است . هرانسان فکوری این روزها از ترس خشک شده است . و این فقط جوانگی است که به اندازهء کافی چشم دارد تا کمی بیش از دیگران ترسیده باشد هیلتر از پس ماست ! عجله کنید ! بیائید همگی گلگندنی بقا پیم و با هم یکی شویم ، و شاید اگر ما صورتهایی به اندازهء کافی داغان کنیم ،

آنها از خمیر ما درگذرند .

همان کتاب ( ص ۱۴۸ )

آنها در تمام کارخانه‌های کشتی سازی ، دارند کشتی‌های جنگی را برای یک جنگ دیگر به هم میخ می‌کنند ، و بمب افکنها هم بالای سر ما مدواما " در حال پروازند . فعلا " لندن ، همچون یک صحرای عظیم بدون چهارپایان وحشی ، بزرگ و آرام است . ولی در چند سال آینده ؟ با تمام این احوال نفس جنگ با آذیرهای حمله هوابی‌اش ، صفهای غذایش ، " براندن گلوله‌های مسلسل‌ها بیرون پنجره " اتاق خواب " ش ، همچون جریانات پس از جنگ که بوسیله مردان بادآورده از اروپای شرقی خلق می‌شود ، وحشتناک خواهد بود :

دنیایی که در حال غرق شدن در آنیم ، دنیای تنفر ، دنیای شعار پیراهنهای رنگی ما ، سیم خاردار ، باتونهای پلاستیکی . سلولهای مخفی که نور الکتریکی صبح و شب در آن می‌سوزد و گاراگاهانی در حال تماشای انسان به هنگام خواب . و تظاهرات و پوسترهایی با صورتهای عظیم ، جمعیت یک میلیون نفری مردمی که همگی برای پیشوا فریاد می‌کشند تا از فکر کردن به اینکه واقعا " او را پرستش می‌کنند ، و همه وقت ، در خفا از او متنفرند به طوری که می‌خواهند استفراغ کنند ، خودشان را گرسازند .

همان کتاب ( ص ۱۴۹ )

دنیای سال ۱۹۳۸ دنیایی است که ما کافه شیرفروشی ارشاس ، آفتابی و نسیم زده نمادپردازی می‌شود ( همانطور که نماد دنیای سال ۱۹۱۳ ماهیگیری بود ) غذای واقعی ، راحتی و خلوت تنهایی

وجود ندارد . در یکی از همین محلهاست که بولینگ سوسی می‌خورد که مزه ماهی دارد ، و به نظر می‌رسد به دنیای مدرن گار زده باشد :

هر چیزی از چیز دیگری ساخته می‌شود . سلولوید ، لاستیک ، استیل گروم ، لامپهای نئون هرشب درخشانده ، سقفهای شیشه‌ای بالای سر انسان ، رادیوهایی همه در حال پخش یک آهنگ ، هیچ گیاهی نمانده ، همه چیز را سیمان پوشانده ، قمری‌های ساختگی در حال چرا زیر درختان میوه بی‌رنگ و رو ، ولی وقتی به خوراکی ارزان راضی می‌شوی و دندانیت را روی چیزی جامد ، مثلا " یک سوسیس ، می‌گذاری ، حقت همین است . ماهی فاسد در پوست لاستیکی ، بمبهای کثافت در دهانت منفجر می‌شوند .

همان کتاب ( ص ۲۷ )

یک جای دنیا اشتباه است . تقریبا " تمام انسانهای شریعی که نمی‌خواهند چهره‌ها را با گلنگدن درهم شکنند ، افکاری دارند که متوقف شده‌اند . در دنیای خفه و خاموشی که هرگز ، نمی‌توانیم آنچه را که واقعا " خواهان انجامش هستیم به انجام رسانیم ، زمانی که وقت کافی برای انجام هرکاری هست مگر آنچه که انسان انجامش را با ارزش احساس می‌کند ، فقط مردان مرده و گوریل‌های زنده وجود دارند . دنیای خوب برای زندگی کردن - بین فیلد سفلی قبل از جنگ ، به نظر می‌رسد برای همیشه از بین رفته باشد . بولینگ از این دنیای قبل از جنگ چیزی دارد که خودش خماری پس از میگساری می‌نامند ، و تصمیم می‌گیرد تا برگشتن به محل تولدش ، تنها ، در آغاز فصل ماهیگیری به روئیدن برای هوا تلاش کند . شاید بتواند

آرامشی را بیاید که زمانی در بین فیلد سفلی موجود بود: "اگر دوست داشته باشی می‌توانی بگویی ما همچون شلغمهایی بودیم. ولی شلغم‌ها در وحشت ارباب زندگی نمی‌کنند، آنها شبها مشغول فکر کردن دربارهٔ دورهٔ رکود بعدی و جنگ بعدی دراز نمی‌کشند." او می‌خواهد قدرتش را پیش از آغاز اوقات بد در سفر سرازیری پس بگیرد:

در قبر، در چاه مستراح - معلوم نیست. و نمی‌توان با این جور چیزها روبرو شد مگر با کسب احساس درستی در درون. چیزی هست که در عرض این بیست سال پس از جنگ از ما بیرون رفته است. این همان شیرهٔ حیاتی است که ما فواره وار - تا جایی که هیچ باقی نماند - بیرون داده‌ایم. همهٔ اینها با هراس جلو و عقب رفتن! تقلیدی جاودانی برای لقمه‌های پول. غوغای پایان نیافتنی اتوبوسها، بمبها، رادیوها، زنگهای تلفن.

همان کتاب (ص ۱۶۸)

او حتی وقتی خارج از مقررات به تعطیلات می‌رود، احساس می‌کند بوسيله آنها که نمی‌توانند نيسازش به پنهان شدن را درک کنند و تمام متوسط اشعورهای حرامزاده که به خوبی می‌توانند آن را درک کنند و برای جلوگیری از آن زمین و آسمان را بهم می‌ریزند، "تعقیب می‌شود."

حتما "وقتی بین فیلد سفلی را پس از بیست سال دوباره برای اولین بار می‌بیند، می‌بایست همچون شهرهای گمشده در پرو بلعیده شده باشد. شهر تجاری دو هزار نفری به شهر صنعتی گسترده بیست و پنج هزار نفری تبدیل شده است. بولینگ در تازگی نارس همه چیز

گم شده است: در محل بازار آبشخور قدیمی اسبها از بین رفته است: میخاههٔ قدیمی به یک کاروانسرا تبدیل شده که در آن نام او (یکی از قدیمی‌ترین ساکنان آن شهر) ناشناخته است: خانه او به چایخاههٔ وندی و شهرداری به تیمارستان محالین تبدیل شده است. در راه کمربندی قدیمی خانه‌های بیلاقی، ماشنها، گرامافونها وجود دارند. ("اغلب یک بعد از ظهر تمام آجا می‌نسنم، و یک ماهی‌خوار ممکن بود در آب کم عمق ایستاده باشد... و برای سه یا چهار ساعت مداوم هیچکس نبود که او را ترسانده و رم دهد.") محل از زدهام مردم سیاه اسب، بعضی از آنها در یک زنجیرهٔ نامم (هر پنج یارد یک مرد) به طور طعنه آمیزی ماهگیری می‌کند. رودخانه از قایق‌ها پر شده است - "شناورهای شیطانهای کوچک که سعی می‌کردند ماهی بگیرند، با امواج قایق‌های موتوری بالا و پائین فرستاده می‌شدند." در هر صورت احتمالاً "دیگر در رودخانه که آب زمانی درخشندهٔ سبزش، مهبوه‌ای کثیف، پر از ته‌سیگار و پاکتهای کاغذی شده است، ماهی وجود ندارد.

اولین دختری که با او آشنا بود، عجوزهٔ تلوتلوخوری شده است: ارنشی فاتح از غریبه‌ها، آنچه را که زمانی شهر او بود، با آشغال پر کرده‌اند. درحقیقت برکهٔ آرامی با ماهی‌های بزرگ که او زمانی به عنوان یک پسر بچه کشف کرده بود، ولی هرگز قادر نبود امتحانش کند، آبش کشیده و قبلاً "تا نصفه از قوطی کنسرو پر شده است. تلاش برای دیدار از مناظر کودکی بی‌فایده است: "رویش برای هوا! ولی هوایی وجود ندارد. سطل آشغالی که ما درونش هسنیم به طبقهٔ بالای جورسیده است."

آنچه که نهایتاً "بولینگ را به ترک شهر مجبور می‌کند، ریزش اتفاقی بمب بوسيله یکی از هواپیماهایی است که مداوماً بالای آن

پرواز می‌کنند. بی‌شمی تلاشش برای بالا آمدن و به سطح رسیدن را هنگام بازگشت به خیابان اسمیر با به جا گذاشتن یک چوب ماهیگیری نو و استفاده نشده تشخیص می‌دهد: جستجو برای یافتن زندگی قدیم هدر دادن وقت است:

عجب کاری با آمدن به اینجا انجام داده بودم! در تمام این سالها بین فیلد سفلی در جای خلوتی یا در گوشه ذهنم - یک جور جای دنجی که می‌توانستم هر وقت که دوست دارم دوباره به آن قدم گذارم - کنار گذاشته شده بود: و نهایتاً "وقتی دوباره در آن قدم گذاشتم، دریافتم که دیگر چیزی وجود نداشت.

همان کتاب (ص ۲۲۳)

چیزی که او آموخته، این است که این همه می‌خواهد اتفاق بیفتند: "آن چیزهایی که از آن ترسانده می‌شوی، چیزهایی که به خودت می‌گویی کابوسهایی بیش نیستند یا فقط در کشورهای خارج اتفاق می‌افتند". انگلستان، همانگونه که او در طول بخشهایی از آن به عقب برمی‌گردد، در چندگانگی و محرمانگی اش عظیم به نظر می‌رسد، ولی این عظمت پناهگاهی نخواهد بود:

اوقات بد در راهند، و همین‌طور جماعت مردان. اینکه چه از پس اینها خواهد آمد، نه تنها نمی‌دانم بلکه حتی توجه مرا به سختی جلب می‌کند. من فقط می‌دانم اگر چیزی وجود دارد که ذره‌ای بدان اهمیت می‌دهی، بهتر است همین حالا با آن خداحافظی کنی، زیرا هرچه که شناخته‌ای با تق‌تق همیشگی مسلسلها به پائین پائین، درون کثافات می‌رود.

همان کتاب (ص ۲۲۵)

او به زندان آجر قرمزی، به هیلدایی که باور نمی‌کند که او با زنی نوده است، بازمی‌گردد. تمام آن فرار از زندانی دشوار در فضایی که هیچ جبر واقعی نیست، مگر قبض ناز، شهریه مدرسه، کلم جوشیده و اداره رفتن صبح دوشنبه، بی‌معنی می‌شود. همه چیز رنگ می‌بازد تا وقتی که هیچ باقی نماند مگر ابتدایی حام در بویی ار پالتو بارانی‌های کهنه.

وینستون اسمیت "هزار و نهصد و هشتاد و چهار"، سال ۱۹۴۹  
وینستون اسمیت در اواسط دهه ۱۹۴۰ به دنیا آمد. خانواده اش وقتی او حدوداً ده سال دارد، در یکی از نصفیه‌های دوره‌های ناپدید می‌شوند، و او از اینکه مادر و خواهرش خود را به خاطر او قربانی کردند، تقریباً آگاه است. دنیای قبل از سال ۱۹۸۴ دنیایی بود که در آن چنین فداکاریهای شخصی غم انگیزی هنوز ممکن بود (حالا این فقط کارگران هستند - منصور به خارج از تمدن بودن - که چنین صداقتهای غیرقابل تردید شخصی را حفظ کرده‌اند):

مصیبت... به عهد باستان تعلق داشت، به زمانی که هنوز تنهایی، عشق و دوستی وجود داشت و زمانی که اعضای یک خانواده بدون احتیاج به دانستن علت، در کنار یکدیگر می‌ایستادند... (مادر او) خود را به ایده‌ای از صداقت خصوصی و غیرقابل تغییر قربانی کرده بود. او فهمید که چنین چیزهایی این روزها نمی‌توانند اتفاق بیفتند. این روزها، ترس، نفرت و درد وجود داشتند ولی نه شکوه احساسات، نه غم و اندوه عمیق و بغرنج.

۱۹۸۴ (ص ۲۷)

یک بمب اتم روی کالجستر، نبرد خیابانی در لندن، گرسگی دائم و نراعی پست برای گرفتن غذای بیشتر، انقلاب، رندگی بینمانه در مرکز احیاء، جنگ مداوم بر علیه آسیای اروپایی، ازدواجی ناموفق که در سالهای هفتاد درهم پاشیده شد - تجاربی هستند که او در میانشان بزرگ شده است. در سال ۱۹۸۴ اسمیت سی و سه ساله است: کوچک، نحیف، در عذاب از زخم واریس پایش و از تشنجات سرفه صبح زود، در عمارت پیروزی ویران زندگی می کند ("راهرو بوی کلم جوشیده و پادری ژنده کهنه می داد"). او یکی از شهروندان انگلستانی است که باید فرودگاه شده است، ولایتی از یک فوق کشور معروف به اعیانوسیه. او در لندنی زندگی می کند که هفته ای بیست یا سی بمب موشکی بر آن می افتد، جایی که خانه ها پوسیده، جای خالی بمبها، قطع برق، کمبود مزمن چیزی از پس دیگری، آب یخ، صابون شن دار، سیگارهایی که تکه تکه می شوند، غذای بدطعم و مردمان زشت وجود دارند. ظاهراً "این نیره رنگی، بی حاصلی و بی تمایلی برای دنیایی مدرن نماد شاخص تری هستند تا جنایت و ناامنی.

اوضاع ایده آل از نظر حزب چیزی بود عظیم، وحشتناک و درخشان - دنیایی از استیل و بتون، از ماشینهای غول پیکر و سلاحهای هولناک - ملتی جنگاور و بنیادگرا، به پیش با وحدتی کامل، همه در حال تفکر نسبت به اندیشه ای واحد و در حال فریاد زدن شعاری واحد، مدام در حال گار، نبرد، پیروزی، آزار و اذیت - سه میلیون انسان همه با صورتی یکسان. واقعیت پوسیده می شد، شهرهای دودی رنگ که مردم گرسنه در کفشهای سوراخ، در خانه های وصله پینه شده قرن نوزدهم که

همیشه بوی بد توالت و کلم از آن برمی خاست، در آن به این سو و آن سو می رفتند. او ظاهراً "تصویری از لندن، وسیع و ویرانه، شهر یک میلیون سطل آشغال را می دید... ۱۹۸۴ (ص ۶۲)

نهارهای تنظیم شده وجود دارند ("یک ظرف فلزی تاس کباب صورتی خاکستری، یک تکه نان، یک حب پنیر، یک لیوان فیهوه و یکتوری بدون شیر و یک حبه فند") : حضور در مراکز تجمع که دقیقاً "مورد مراقبت است: اتحاد موخر ضد سکس که برای ویران کردن همستگی عاطفی بین مردم که ممکن است بانی صداقت های شخصی باشد طرأچی نده: اتحاد جوانان و جاسوسان که اعضای آن به سمعکهایی مجهزند تا راحت تر بتوانند به مکالمات والدینشان گوش دهند. بچه ها به وحشی هایی غیر قابل کنترل و وحشتناک تبدیل شده اند که هرچه با حزب مربوط شود، ستایش می کنند.

آوازا، تظاهرات، پرچمها، راهپیماییها، مشق نظامی با سلاحهای دروغین، فریاد کشیدن شعارها، ستایش برادر بزرگ - همگی برای آنها نوعی بازی خیلی جالب بودند. تمام سعیت آنها به سمت بیرون بر علیه دشمنان دولت، بر علیه خارجیان، خائنین، خرابکاران و جانبان فکری برگردانده می شد. برای مردم مسن تر از سی سال ترسیدن از فرزندانشان امری طبیعی بود. هفته ای نبود که در مجله تایم خبری چاپ نشده باشد مبنی بر اینکه چگونه یک جاسوس کوچولو - معمولاً "گودگ قهرمان" عبارت مورد استفاده بود - جزئیات توطئه ای را از والدینش شنیده و آنها را به پلیس فکر

لو داده بود .

همان کتاب ( ص ۲۳ )

ملزومات حزبی دولت همدحا هست . این ملزومات قبل از هر چیز در بوکویی ( کسروش انگلیسی استاندارد که تنها هدفش باریک کردن سطح فکر مردم به وسیلهٔ درهم گویی فرهنگ لغات است ) و در گیرده‌های صویری پلیس فکر که به طور همزمان هم گیرنده است و هم منتقل کننده ( یک پیترت فنی که درهم گویی زندگی شخصی را ممکن می‌سازد ) موجود است . اساس نمی‌دانست چه‌رمانی تحت مراقبت است . احتمالا "هرکسی همیشه تحت نظر بود : "می‌بایست زنده می‌ماندی . . . . تا تصور اینکه هر صدایی که بوجود می‌آوردی شنیده می‌شد ، و به جز در تاریکی ، هر حرکت مورد مذاقه قرار می‌گرفت "

این است فرهنگ سوسیالیسم انگلیسی منحرف معروف به اینگساک ، که به وسیلهٔ وزارتخانه‌های حقیقت ، صلح ، فراوانی و عشق اداره می‌شد . آخر کار واقعاً "نرساک است : بی‌پنجره ، محاصره شده با بیج و خمی از سیمهای خاردار و آشیانه‌های مسلسل ، و حی در خیابانها هم محافظان سیاهپوش با چهرهٔ گوریل مسلح به بانونهای به هم جسیده گشت می‌زدند . "افیانوسیه به وسیلهٔ نخیه‌ای اداره می‌شود - حرب واقعی ( دو درصد کل جمعیت ) که بر مبنای شعارهایش حکومت می‌کنند : جنگ صلح است آرادی بندگی است ، و بی‌تفاوتی قدرت است . حرب دومشکل عمده دارد : پیروزی بر زمین و جلوگیری از افکار مستقل ، وجود علم فقط ناجائی که به انجام اینها کمک کند ضروری است . اصول بنیادی آن ، منی براین ایده که هیچ چیز وجود ندارد مگر از طریق آگاهی بشر ، همان کنترل حقیقت است - نوعی حابجایی جنون زدهٔ عقل که در بوکویی "دوفکری" خوانده

می‌شود .

دو فکری یعنی قدرت حفظ دو باور متضاد در اندیشه به طور همزمان ، و پذیرش هر دوی آنها است . روشنفکر حزبی می‌داند که حافظه‌اش در چه جهتی می‌بایست تغییر کند : بنا براین می‌داند که در حال گول زدن وقایع است : ولی با تمرین دوفکری او همچنین خویشتن را راضی می‌کند که واقعیت مختل نمی‌شود . این روند می‌بایست آگاهانه باشد وگرنه با دقت کافی به انجام نمی‌رسد ، ولی همچنین می‌بایست ناآگاهانه باشد ، وگرنه احساسی از خطا و سپاس گناه به همراه خواهد داشت . دو فکری در همین قلب اینگساک قرار گرفته ، چون عمل اساسی حزب ، در استفاده از فریب آگاهانه ضمن حفظ ثبات و استحکام هدف که با صداقت کامل ادامه می‌یابد است . گفتن دروغهای عمدی ضمن باور راستین به آنها ، فراموش کردن هر حقیقتی که باعث دردسر شده است ، و سپس ، در صورت لزوم دوباره ، بازگرداندن آن از گمنامی فقط تا آنجا که لازم است ، انگار وجود وقایع عینی ، تمام اینها ضرورتاً "لازم است . حتی برای استفاده از لغت دوفکری لازم است آنرا تمرین کرد . زیرا با استفاده از این لغت است که کسی می‌پذیرد ، دیگری به واقعیت ناخنک می‌زند : با عمل تازه‌ای از دو فکری این آگاهی از بین می‌رود : و به همین ترتیب تا بینهایت ، همیشه با دروغ از روی حقیقت می‌پرد . نهایتاً "بوسیلهٔ دو فکری است که حزب قادر بوده است - و احتمالاً " ، همانطور که می‌دانیم ، برای هزاران سال قادر خواهد

بود - که حرکت تاریخ را متوقف کند .

همان کتاب ( ص ۱۷۱ )

تاریخ با تغییر دادن مداوم متوقف می شود . درحقیقت گذشته‌ای وجود ندارد - فقط نوعی حال استمراری که در آن همیشه حزب بر حق است . شعار اینست که : "آنکه حال را کنترول می کند ، گذشته را نیز تحت نظر دارد" . عضو حزبی کامل آنست که دو فکر باشد ، خوشحال در دنیایی که دوستانی وجود ندارند مگر رفقا ، جایی که یک امر عشقی غیر ممکن است و لذت محبت ، یک جنایت است ( "چطور می توانست ترس ، تنفر ، ساده لوحی احمقانه که حزب به آنها احتیاج داشت ، در اعضایش در مسیر مستقیمی نگهداشنه شود ، مگر با در بطری کردن هوشی پر قدرت و استفاده از آن به عنوان نیروی راهبرنده ؟ ) . یک عضو حزب وقت اضافی ندارد و هرگز تنها نیست مگر در رختخواب . انجام هرکاری که محتاج تنهایی باشد ، خطرناک است - و همین مسئله پیشنهاد می کند که فردگرایی منع شده یا غرابت ، با لغت نوگویی "خودزیستی" توصیف شود .

بزرگترین عمل ناگوار "گناه اندیشه" است - که همیشه کشف خواهد شد - و بزرگترین تقوی نیز "خوش فکر" بودن .

در نوگویی حتی تفسیر "گناه چهره" وجود دارد - "پوشیدن سیمایی ناکامل بر چهره‌تان ( برای مثال ، دیرباور به نظر رسیدن ، به هنگام اعلام یک پیروزی ) . همچنین تفسیر "توقف گناه" نیز وجود دارد :

استعداد فکری کوتاه آمدن ، اگرچه با غریزه ، در لبه هر فکر خطرناک . این استعداد همچنین شامل قدرت چنگ نزدن به مناسبات ، ناکام ماندن در مشاهده خطاهای منطقی ، بد تعبیر کردن ساده ترین مباحثات

اگر نسبت به اینگساک خصمانه باشند ، و خسته شدن یا مقابله کردن با هر سلسله افکاری که توانایی هدایت به مسیری ارتداد آمیز دارند ، می شود . توقف گناه ، در اختصار یعنی حماقت حفاظتی .

همان کتاب ( ص ۱۶۹ )

برادر بزرگ - لغزش ناپذیر ، قادر مطلق ، فنا ناپذیر و حاضر در همه جا از طریق عکسهای غول آسایش ، و گلداستین - دشمن مردم ، از دین برگرداننده ، ضد انقلابی ، آلوده کننده خلوص حزبی ، مولف کتابی وحشتناک ، ملغمه‌ای از تمام آئین‌ها به نام "تئوری و عمل کلکتیویسم انحصاری" - دو قطب این جامعه هستند . خود اسمیت یک عضو ظاهری حزب است ، که هفته‌ای شصت ساعت در وزارت حقیقت د "تصحیح" پرونده‌ها و تمام اسناد هر مفهوم ایدئولوژیکی قابل تصویری ، برای نامتناقض ساختن آنها با تغییر خط حزبی کار می کند :

روز به روز و شاید دقیقه به دقیقه ، گذشته با وقایع روز متحول می شد . در این راه نشان دادن صحت تمام پیشگویی‌های حزب با مدارک مستند کاملا "ممکن و عملی بود : و هیچ خبر یا توضیح عقیده‌ای که با نیازهای لحظه در تقابل بودند ، هرگز نمی بایست ضبط یا حفظ شوند . تمام تاریخ لوحه پاک شده کاملاً "صافی بود که دقیقاً" همانگونه که لازم بود دوباره روی آن حکاکی می شد . زمانی که عملی به انجام رسید ، اثبات اینکه تحریفی واقع شده است ، به هیچوجه ممکن نبود .

همان کتاب ( ص ۳۵ )

در چنین دنیایی - در مقایسه با یک معادله ساده دو مجهولی



— او گمشده و در تنهایی حویش گرفتار است :

او احساس می‌کرد که گویی در جنگل‌های گف دریا سرگردان باشد و گمشده در دنیای هیولاها که او خودش یکی از آنها بود، او تنها بود. گذشته مرده بود، آینده قابل تصور نبود. او چه اطمینانی داشت که یک موجود انسانی زنده حامی‌اش باشد؟ و از چه راهی سلطه‌ی حزب برای همیشه تحمل نخواهد داشت؟ خواب یا بیدار، در حال کار یا در حال خوردن، داخل یا خارج، در حمام یا در رختخواب — هیچ راه فراری نیست، هیچ چیز به خودتان تعلق ندارد مگر چند سانتیمتر مکعب داخل مجسمه‌تان.

همان کتاب (ص ۲۵)

و در انتها، حتی آن پناهگاه آخری نیز نمی‌خواهد وجود داشته باشد. شاید هرکه ادعاهای حزب را نمی‌پذیرفت و آمارهایش را باور نمی‌کرد مریض یا بی‌عقل بود. اسمیت به یک کتاب تاریخ مدرسه و به دیباچه آن می‌نگرد — تصویر تمام چهره، خواب‌آور و معمولی برادر بزرگ :

گویی نیروی عظیمی بر تو فشار می‌آورد — چیزی که به درون مجسمه‌ات نفوذ می‌کند، و مداوم به مغزت ضربه می‌زند، برای بیرون آوردن از اعتقادات ترا می‌ترساند، ترا به انگار شواهد احساسات ترغیب می‌کند. در پایان حزب اعلام می‌کرد که دو و دو می‌شود پنج و تو مجبور بودی باور کنی. ادعای آنها، دیر یا زود، اجتناب‌ناپذیر بود: منطق موقعیتشان چنین اقتضا می‌کرد. نه تنها ارزش تجربه بلکه همین وجود واقعیت خارجی نیز به

طور ضمنی با فلسفه ایشان، انگار می‌شد. بزرگترین ارتداد، عقل سلیم بود. و آنچه وحشتناک بود این نبود که ممکن بود ترا بکشند، بلکه ممکن بود برحق باشند.

همان کتاب (ص ۶۷)

ولی او مردانه فکر می‌کند سلامت عقل آماری نیست. صحت یک عقیده با تعداد مردمی که به آن باور دارند متناسب نیست. نمی‌توان دو و دو را به هرچه راحت است تبدیل کرد یا شاهد حواس را صرفاً به خاطر اینکه حزب اینگونه دسنور می‌دهد به دور انداخت. هر قدر قدرت "آنها" عظیم و هر قدر استدلال "آنها" مشعشع بود، با این حال "آنها" بر خطا بودند. حق گزائی‌ها بر حقد و در سنگاری بر محفوظ داشتن حقیقت بنا می‌شود. "آزادی، آزادی گفتن دو و دو می‌شود چهار است. اگر این تصدیق شود بقیه مسایل به دنبالش می‌آیند." این یکی از اولین نوشته‌ها در یادداشت روزانه است که او نگهداریش را آغاز می‌کند، و آن را در گوشه‌ای از اتاقش که بواسطه یک اشتباه معماری خارج از برد دورنما قرار گرفته، می‌نویسد.

این تلاش یاغی‌گرانه برای ادامه‌ی حفظ میراث انسانی ("یک شیخ تنها حقیقتی را فاش می‌کند که هیچکس هرگز نخواهد شنید") طواهر دیگری نیز دارد. او در حین کینه‌ورزی نوعی هم‌فکری با گلدستین احساس می‌کند: "... قلب او به مرتد تنهای استهزاء شده روی صحنه، تنها حافظ حقیقت و هوش در دنیایی از دورغ تبدیل شد. او امیدوار است که کارگران (که به واسطه نداشتن عقل و حرد به ایدئولوژی حزب و آزادی روشنگری داده شده، آغشنه شده‌اند) احتمالاً خواهند شورید و آینده را به دست خواهند

گرفت. او به وجود یک سازمان ضد انقلابی معروف به برادری که ساع است به وسیله کلداستین رهبری می‌نمود، اعتقاد پیدا می‌کند. او از کنترل حافظه‌اش سرباز می‌رند و در جستجو برای "خود زیس" حی با ابده، اتاقی که بالای یک معاره سماری در مطعمه‌ای کارگری کشف کرده است - اتاقی ظاهراً "بدون" دوربین - بازی می‌کند.

منظره، اتاق یک خاطره، عرب بسیار قدیمی را بیدار کرده است. اگرچه این ابده می‌بایست به عنوان غیرممکن رد شود. به نظر می‌رسد او می‌داند که نشستن در این اتاق شبیه چیست، "متنفا" تنها مطلقاً "امن، هیچکس مرافقت و هیچ صدایی در تعافقت نماند، هیچ صدایی به جز آواز قوری و نیک‌ساک دوستانه، ساعت". از همه بالاتر رابطه، او با جولیان و او براین است. جولیا در یکی از بختهای دروغ وزارت حقیقت کار می‌کند، و کارش کنترل موتوری است که ماشین دروغ بویی را راه می‌اندازد. استهار او به خلوص چنان است که برای کار کردن درخانه، کثافت پوروسک که نوشه‌ها و عکسهای متسهجن برای مصرف کارگران تهیه می‌کند نیز او را مجاز می‌دارد. او در اعتقاد به اینکه امنیت، همیشه در به همراه جمعیت فریاد زدن است، با حضور در نظاهرات، توزیع ادبیات برای اتحاد جوانان ضد سکس، تهیه پرچمهایی برای هفته، تنفرمایی از صداقت بنا کرده است. "اگر فوانین کوچک را محترم شمردی، می‌توانی بزرگهایش را زیر با بگذاری". ولی چنین فانون شکی خالصاً "ار نمایل وی برای لذت عاطفی سرچشمه می‌گیرد: اگرچه او در شیوه‌های فریب منظم است، ولی این به هیچوجه به خاطر عدم پذیرش منطقی یا ایدئولوژیکی از ایکساک نیست. او فقط از لحاظ عاطفی شورشی است:

زندگی، آنگونه که او درکش می‌کرد، بسیار ساده بود.

می‌خواستی اوقات خوشی داشته باشی: "آنها"، یعنی حزب، می‌خواستند مانع شوند، تو هم فوانین را به بهترین نحو زیر پا می‌گذاشتی. به نظر می‌رسید او، اینکه آنها بخواهند انسان را از لذتش مانع شوند را به اندازه، اینکه انسان بخواهد از دست ایشان در امان بماند، طبیعی می‌دانست. او از حزب متنفر بود و این را با زمخت‌ترین کلمات بیان می‌کرد. ولی انتقادی عمومی از حزب نداشت.

همان کتاب (ص ۱۰۸)

او به خاطر اینکه اسمیت را به عنوان کسی که وابسته نیست تشخیص داده، مرتدانه‌ترین پیام ممکن در اقیانوسیه، "دوست دارم" را برایش می‌فرستد. پس از مدتی که از آشنائیشان می‌گذرد، روابطشان به دور از برد دوربینها و میکروفون‌ها گسترش پیدا می‌کند. وقتی او می‌فهمد که جولیان این رابطه را قبلاً "با تعدادی از اعضای ظاهری حزب داشته، بسیار خوشحال می‌شود. "اگر او می‌توانست همه آنها را با جرم یا سفلیس آلوده سازد، چه خوب بود! هر چیزی که بیوساند، ضعیف کند و تحلیل برد". در دنیایی که همه چیز سیاسی شده و جایی که همه چیز با ترس و نفرت آغشته است، دوستی تنها غیرممکن است: "در آغوش گرفتن آنها یک نبرد بوده، به اوج رسیدن، یک پیروزی. این یک صربه، پریشان کننده برعلیه حزب بود."

برای اسمیت تمام این تجربه با شکستی که جولیا فکر کردن درباره‌اش را نمی‌پذیرد، ادغام شده - همانطور که جولیا از اهمیت دادن به نگرانیهای او در مورد ویرانی نارنج سرباز می‌زند:

او، این که شخصیت همیشه شکست می‌خورد، را به عنوان

قانون طبیعت نمی‌پذیرد. به طریقی او تشخیص می‌داد که خودش محکوم است، که دیر یا زود پلیس فکر او را دستگیر می‌کند و می‌کشد، ولی با بخش دیگر اندیشهایش باور داشت که بنای یک زندگی خصوصی که در آن بتوان آنطور که مورد علاقه است زندگی کرد، به طرقتی ممکن بود. تمام آنچه که احتیاج بود، شانس بود و زیرکی در فریب مردم و جسارت. او درک نمی‌کرد که چیزی به عنوان شادی وجود نداشت، که تنها پیروزی در آینده بسیار دور، مدتها پس از مرگ این انسانها، قرار گرفته، که از لحظه اعلام جنگ به حزب بهتر است انسان خودش را به عنوان لاشهای به حساب آورد.

همان کتاب (ص ۱۱)

درحالی که وضعیت جسمانی او بهبودی می‌یابد ("روند زندگی دیگر قابل تحمل نبود، او دیگر انگیزه‌ای برای شکلک درآوردن در دوربین یا با بلندترین صدایش با فریاد دشنام دادن نداشت") او حتی سعی می‌کند خودش را لرغیب کند که "آنها" را می‌شود کتک زد. حتی به این فکر می‌افتد که سیمای بنیانی "خود زیستی" را نمی‌توان ویران کرد. "آنها" نمی‌توانند به درون انسان وارد شوند: او با گوتسهای همیشه بیدارش به دوربین فکر می‌کرد. آنها می‌توانستند شب و روز انسان را تحت نظر داشته باشند، ولی اگر انسان سرش را ننگمیداشت، می‌توانست گولشان بزند. با تمام درایتشان، هرگز به راز یافتن آنچه انسان دیگری فکر می‌کرد، دست نیافته بودند. شاید این به هنگامی که انسان در دست ایشان است کمتر صحت داشته باشد. حقایق را، به هر حال، نمی‌توان

پنهان نگاه داشت. می‌شد رد آنها را با پرسی و جوی گرفت، می‌توان با شکنجه آنها را از انسان بیرون ریخت. ولی نهایتاً "چه تفاوتی می‌توانست داشته باشد، اگر مسئله نه زنده ماندن که انسان ماندن بود؟ آنها نمی‌توانستند احساسات انسان را تغییر دهند به همین خاطر خود انسان هم، حتی اگر چنین می‌خواست نیز، نمی‌توانست تغییرشان دهد. آنها می‌توانستند هرچه که اندیشیده، گفته یا انجام داده بودی را در بیشترین جزئیات فاش و برملا سازند: ولی قلب واقعی، که عملکردهایش برای خود انسان هم اسرارآمیز بودند، غیرقابل تسخیر می‌ماند.

همان کتاب (ص ۱۲۶)

برای یک عضو واقعی حزب است که اسمیت معتقد است یک لحظه شورش تله پاتی در یکی از تنفرهای دو دقیقه‌ای با او داشته است: "یک پیوند درک متقابل، مهمتر از عاطفه مشارکت بین آنها بود." او به این فکر می‌افتد که ابراین، که چیزی در چهره‌اش بیانگر صدارندکسی سیاسی است، یک رهبر سازمان برادری است. او انگیزه‌ای احساس می‌کند برای "همین‌طور رفتن به محل ابراین، اعلام اینکه او دشمن حزب بوده است و نفاضای کمک از او." او تشخیص می‌دهد که یادداشت روزانه را برای او براین است که نگمیدارد.

همچون رابطه اولش با جولیا، اینجا نیز حرکت اول از جانب دیگری شروع می‌شود. اسمیت، ظاهراً "برای قرض گرفتن یک چاپ جدید از فرهنگ نوگوش به حضور در آارتمان او براین دعوت می‌شود. او حس می‌کند که بالاخره به انتهای نوطه رسیده است - و

با قدم نهادن درون نمناکی گوری که همیشه می دانسته آنجا منتظرش است، این حرکت دوباره با مرگ پیوند دارد. ابراین ادعا می کند که گلدستین و سازمان برادری واقعا "به عنوان نیروهای ضد حزبی موجودیت دارند و اسمیت و جولیا قسم خوردند که به خاطر آنها از هیچ کاری برای تضعیف روحیه حزب مضایقه نکنند مگر جدا شدن و دوباره ندیدن یکدیگر. فعالیت برای سازمان برادری، همچون دوستی عاطفی آنها که ایشان را به این استثناء سازی هدایت کرد، انتهایش شکست شخصی خواهد بود. ابراین به آنها می گوید که ایشان دارند به مرگ می پیوندند: "اتفاق هر تغییر قابل درکی در دوران زندگی خود ما امکان ندارد... تنها زندگی واقعی ما در آینده است."

هر دو این رابطه ها به هنگام دستگیری اسمیت و مواجهه او با پلیس فکر در وزارت بی پنجره ولی همیشه روشن عشق پایان می پذیرد.

اینجا درکی از زمان و مکان وجود ندارد. در روید بی پایان جنایات، وحشت و هرج و مرج دائم و مراجعه مداوم وحشت زده به اتاق مرموز ۱۰۱ وجود دارد. اسمیت کتک خوردن اولیه معمولی با پنج یا شش مرد همزمان با مشت و باتون و میله های آهنی و چکمه را تحمل می کند:

عجب زمانی بود وقتی او به بی شرمی یک حیوان روی زمین می غلتید، و با تلاشی ناامیدانه و بی پایان برای دفع ضربات لگد بدنش را به این سو و آن سو می پیچید و ضربه های بیشتر و بازهم بیشتری به دنده هایش، به شگمش، بر آرنجش، بر ساق پایش، بر گشاله رانش، بر بیضه هایش، بر استخوان ابتدای ستون فقراتش

می طلبید. عجب زمانی بود وقتی که این شکنجه تا آنجا ادامه پیدا کرد که به نظرش رسید جنایت بار، گناهکارانه و غیرقابل بخشش این نیست که محافظان به زدن او ادامه دهند بلکه اینست که او دیگر نتواند هوشیاریش را حفظ کند.

همان کتاب (ص ۱۹۳)

حافظ روان انسانی نهایتاً "به یک دسته استخوان نالان از بدبختی و نکبت در زیر جامه های کثیف، موها و دندانهای ریخته، بدبو همچو یک بز، شبیه به پیرمردی شصت ساله در عذاب از یک بیماری بدخیم و یک ساک بی ظرفیت از کثافت تبدیل شد. او بوسیله بازپرسان حزبی که به تناوب روی او کار می کنند، از نظر روانی به چیزی تنزل پیدا کرد که همچون خمیر می شد به هر شکلی درش آورد: سلاح اصلی آنها تفتیش بی رحمانه بود که ساعت از پس ساعت با فریب او، دام گذاشتن برایش، پیچاندن همه چیزهایی که گفته بود، محکوم کردنش در هر قدم از دروغها و تناقضات ادامه می یافت تا اینکه او به همان اندازه که از شرم، از فرسودگی شروع به گریستن کرد... اکثر اوقات آنها به او فحش می دادند و در هر دودلی او را به فرستادن دوباره نزد محافظان تهدید می کردند: ولی گاهی اوقات ناگهان روششان را عوض می کردند: او را رفیق می خواندند، به نام اینگساک و برادر بزرگ از او درخواست می کردند.

همان کتاب (ص ۱۹۴)

هدایت کننده عملیات ابراین است: شکنجه گر، حافظ، تفتیش گر عقاید و دوست مرشدی که اسمیت را از بی ترتیبی فکری و

حافظه معیوب نجات خواهد داد، قالب‌گر اندیشه‌ای که مرتد فاسدالعقیده را دوباره خواهد ساخت، و دیوانه را به سوی هوش و عقل هدایت خواهد کرد. انسانها همگی قابل انعطافند. آنها در وزارت عشق نه تنبیه بلکه درمان می‌شوند - و برای ضروری ساختن تلائشان به‌رهایی از مبادرت مریض‌گونه به "خودزیستی" آموخته می‌شوند. ابراین درمورد تواضع برای اسمیت داد سخن می‌دهد:

"تو به تسلیم، که بهای عقل و هوش است، تن ندادی  
ترجیح دادی دیوانه باشی. وینستون! فقط یک عقل  
منظم می‌تواند واقعیت را بفهمد. تو معتقدی که واقعیت  
چیزی عینی، خارجی است و به‌راه خودش وجود دارد.  
تو همچنین معتقدی که طبیعت واقعیت، خود-گواه است.  
وقتی تو خودت را به فکر کردن اینکه چیزی را می‌فهمی  
فریب می‌دهی، تظاهر می‌کنی که هرکس دیگر نیز همان  
چیز را چون تو می‌فهمد. ولی وینستون! بگذار به تو  
بگویم که واقعیت خارجی نیست. واقعیت در ذهن انسان  
موجود است، و نه جای دیگر. نه در ذهن افراد که  
می‌توانند اشتباه کنند و به‌هرحال بزودی فاسد می‌شوند:  
فقط در ذهن حزب، که جمعی و فنا ناپذیر است. هرچه  
که حزب حقیقت بداند، حقیقت است. فهمیدن واقعیت  
ممکن نیست، مگر با نگرستن از چشمان حزب."

همان کتاب (ص ۲۰۰)

او در مورد تمامیت و کمال تسلیم شدن، وقتی که عیب و نقص در خصوصیات فردی به وسیله خود عیب و نقص درست خواهد شد، سخن می‌گوید:

"ما مرتد را نابود نمی‌کنیم زیرا او در مقابل ما مقاومت

می‌کند: تا زمانی که او مقاومت می‌کند هرگز نابودش نمی‌کنیم. ما او را به‌آئین دیگری می‌آوریم، ما ذهن واقعی او را تصرف می‌کنیم، ما او را دوباره شکل می‌دهیم. ما تمام چیزهای بد و تخیلات را از او می‌زدائیم. ما او را به سمت خود می‌کشیم، نه در ظاهر، بلکه واقعا، قلبا و روحا. ما قبل از اینکه او را بکشیم، به‌یگی از خودمان تبدیلیش می‌کنیم. وجود یک فکر اشتباه هر جای دنیا که باشد، هر قدر هم که مخفی و بی‌قدرت باشد، برای ما غیر قابل تحمل است و حتی در لحظه مرگ نیز ما نمی‌توانیم انحرافی را مجاز بداریم. در روزهای قدیم یک مرتد به خطر مرتد بودن گام می‌نهاد، غالبا "ارتدادش را اظهار می‌کرد، و از آن به وجد و طرب می‌آمد... ولی ما مغز را پیش از آنکه داغان کنیم کامل می‌کنیم. فرمان دیکتاتوری کهن "تو نخواهی کرد" بود. فرمان انحصارگرایان "تو خواهی کرد" بود. فرمان ما "تو هستی" است... آنچه که اینجا برایت افتاق می‌افتد، جاودانی است. از پیش این را درک کن. ما ترا تا آنجا مجاله خواهیم کرد که برگشتی از آن نباشد... هرگز توانایی احساسات انسانی را باز نخواهی یافت. همه چیز در تو خواهد مرد. تو هرگز دوباره توانایی عشق، دوستی، لذت از زندگی، خندیدن، حس کنجگاو، شجاعت یا راستی را نخواهی داشت. ما ترا آنقدر له خواهیم کرد تا خالی شوی، و سپس ما ترا از خودمان پر خواهیم کرد."

همان کتاب (ص ۲۰۴)

آزاد بودن همان بی‌قدرت و شکست خورده بودن است. شعار حزب می‌گوید: آزادی همان بندگی است.

به‌خاطر قدرت است که حرب وجود دارد. برعکس رژیم‌های انحصارگرای گذشته، این رژیم نظامی نمی‌کند که قدرت را برای خلق ابده‌های غیرعملی در اختیار گرفته است: "کسی برای حفاظت از انقلاب دیکتاتوری را بنا نمی‌کند، بلکه برای بنای دیکتاتوری انقلاب می‌کند." و قدرت را با تحمیل زور به دیگران به‌بهترین شکل می‌توان اثبات کرد. ابراین می‌گوید:

قدرت، درد ضربت و احساس حقارت است. قدرت، در پاره کردن اندیشه‌های انسانی به‌قطعه‌هایی جدا و سپس چیدن آنها مطابق با میل خودت است. آیا تو شروع به‌فهمیدن اینکه چه نوع دنیایی می‌خواهیم خلق کنیم کرده‌ای؟ این دقیقاً "نقطه" مخالف ایده‌های غیر عملی هدونیستی (اعتقاد به خوشگذرانی و لذت بردن از هر لحظه حیات) است که کهنه اصلاح‌طلبان تصورشان را می‌کردند. دنیایی از ترس، خیانت و شکنجه، دنیایی از پایمال کردن و پایمال شدن، دنیایی که هر قدر خودش را تصفیه کند، نه‌کمتر، که بیشتر بی‌رحم می‌شود. پیشرفت در دنیای ما، پیشرفت سوی درد و رنج بیشتر خواهد بود... در دنیای ما شور و هیجانی نخواهد بود، مگر ترس، خشم، پیروزی و حقارت. هر چیز دیگری را داغان خواهیم کرد - هر چیزی. ما هم‌اکنون نیز در حال شکستن عادات فکر که از زمان قبل از انقلاب باقی مانده است، هستیم ما پیوندهای بین کودک و والدین و بین مرد و مرد و بین

زن و مرد را قطع کرده‌ایم. دیگر کسی جرات نمی‌کند به‌همسر یا کودک یا دوستی اعتماد کند... صداقتی وجود نخواهد داشت مگر صداقت به‌حزب. عشقی وجود نخواهد داشت مگر عشق به‌برادر بزرگ. خنده‌ای وجود نخواهد داشت مگر خنده پیروزی بر دشمن شکست خورده. هیچ هنری، هیچ ادبیاتی، هیچ علمی وجود نخواهد داشت... ولی همیشه - این را فراموش مکن وینستون - همیشه مستی قدرت مداوم "افزایش یابنده وجود خواهد داشت. همیشه، در هر لحظه، هیجان پیروزی، احساس لگدمال کردن دشمنی که بی‌باور است، وجود خواهد داشت. اگر طالب تصویری از آینده هستی، یک جای چکمه را روی صورت انسان - تا ابد - تصور کن.

همان کتاب (ص ۲۱۴)

رابطه اسمیت با ابراین از طریق نبرد سخت او برای آموختن، درک و پذیرش اینکه دو و دو می‌شود هر چه که حزب بخواهد، عمیقتر می‌شود تا جایی که متمردا "به رابطه ایده‌آلی منتهی می‌شود که می‌بایست بین آموزگار و آموزنده وجود داشته باشد.

ابراین کسی بود که می‌شد با وی صحبت کرد. شاید کسی نمی‌خواست به‌اندازای که درک می‌شود مورد محبت باشد... در رابطه‌ای که عمیق‌تر از دوستی بود، آنها محرم یگدیگر بودند.

همان کتاب (ص ۲۰۲)

اسمیت در درسهایش پیشرفت می‌کند. او تقریباً "می‌تواند بفهمد که دو و دو می‌شود پنج: که - همچون مغز فاسد بهم پیوسته نوع

بشر - حزب همیشه می‌بایست برحق باشد: که هوش‌آماری است. او خودش را در توقف گناه امتحان می‌کند. ولی او یکبار به رویای سرزمین طلائی بازمی‌گردد و در حال گریه برای جولیا از خواب برمی‌خیزد. او فقط در اندیشه‌اش تسلیم شده است، قلب او هنوز خائنانه در مقابل مسائل خصوصی تسلیم می‌شود. او می‌داند که بر خطا بود، ولی ترجیح می‌دهد که چنین باشد. اگر خودزیستی نتواند در زندگی وجود داشته باشد، حداقل می‌توان در لحظه مرگ مدعی آن بود: در چند ثانیه، هنگامی که انسان می‌داند آنها می‌خواهند شلیک کنند، می‌توان دنیای درون را واژگون ساخت و استتار را رها کرد:

... بنگ! باطری‌های تنفر او به‌کار می‌افتد. تنفر او را چون شعله‌ای خروشان سرشار می‌کند. و تقریباً "در همان لحظه بنگ! گلوله خارج می‌شود، بسیار زود یا بسیار دیر. آنها قبل از اینکه بتوانند اصلاح‌حش کنند، مغزش را به‌تکه‌هایی متلاشی کرده‌اند. افکار مرتدانه تنبیه نشده و برای همیشه خارج از دسترسشان می‌ماند. آنها سوراخی در تمامیت خویش ایجاد کرده‌اند. مردن در حال تنفر از ایشان، عین آزادی بود.

همان کتاب (ص ۲۲۶)

درمان نهایی این ارتداد ("می‌بایست به برادر بزرگ عشق ورزید، کافی نیست که از او فرمانبرداری شود: می‌بایست به او عشق ورزید.") در اتاق ۱۰۱ فراهم شده، جایی که برای هرکسی آنچه که او از همه بیشتر در دنیا از آن می‌ترسد - و در مورد اسمیت، موشهای صحرایی - انتظار می‌کشد. او به قلبش خیانت می‌کند: او واقعا "می‌خواهد که آنها صورت جولیا را به جای صورت او بچوند.

او، درمان شده، به دنیای بیرون - حتی به شغلی با حقوقی بیشتر از آنچه قبلاً داشت، بازمی‌گردد. او در مورد اخبار مشرف‌الوقوع جبهه‌های جنگ نگران بود. او جولیا را ملاقات کرده ولی آنها نسبت به یکدیگر کاملاً "بی‌معنی هستند. وقتی اخبار روی دوربینها ظاهر می‌شود، اخبار یک پیروزی عظیم است. اسمیت در لذتش به هنگام پیروزی حزب، دوباره به تصویر پهلویی برادر بزرگ نظر می‌افکند:

او با دقت به آن چهره عظیم خیره می‌شود. چهل سال برای او طول کشید تا درک کند که چگونه لبخندی در پس آن سبیل سیاه پنهان شده بود. او بی‌رحم، سوء تفاهم غیرضروری! دو قطره اشک تلخ‌مزه از بینی او به پائین چکید. ولی همه چیز روبراه بود، مبارزه تمام شد. او برخویشتن پیروز شد. او به برادر بزرگ عشق می‌ورزید.

همان کتاب (ص ۲۳۹)

ادبیات اردوگاه‌های زندانیان سیاسی

مهمانیهای کریسمس در خانه جمع‌وجور قدیمی یا همسری ملیح و خانه‌دار، همه چیز امن، نرم، آرام و خانگی - این تنها سیمای دنیای دیکنز نیست، اگرچه ممکن است از بین آنها اولین منظره‌ای باشد که به ذهن‌خطور می‌کند. هنگامی که دیکنز دهساله بود، پدرش دستگیر و به خاطر بد‌هکاری زندانی شد و او خودش برای چساندن برچسبهای قوطی‌های واکس به‌کار گماشته شد. دیوید کاپرفیلد، که به همین شکل شاغل شد، این تجربه را در لغاتی تقریباً همانند لغات نوشته اتوبیوگرافی دیکنز توصیف می‌کند:



هیچ لغتی نمی‌تواند رنج ناشناس روح مرا از غرق شدن در این همراهی توضیح دهد: . . . . . و احساس می‌کردم امیدهایم برای رشد کردن و یک مرد آموخته و مشهور بودن در پیش رویم درهم گوبیده شد. خاطرات عمیق احساسی که از مطلقاً "ناامید بودن؛ از ترمی که در موقعیتم احساس می‌کردم؛ از تنگدستی که در قلب جوان من بود برای باور اینکه آنچه آموخته، اندیشیده و از آن لذت برده بودم و خیالات و توهماتم را افزون کرده بود، روز بروز آرام آرام از کنار من می‌گذشت و دیگر هرگز برگردانده نمی‌شد، داشتم را نمی‌توان نوشت.

( فصل ۲ )

( اورول بخشی از این نقل قول را در مقاله‌اش در مورد دیکنز

نقل کرده است. )

شاید این کاملاً "ذهنی نباشد که در کارخانه واکس‌سازی وخت شخصیت‌هایی که آنجا کار می‌کردند، پیش‌گونه‌ای از اردگاه‌های زندانیان سیاسی یا حداقل اجتماعی را ببینیم که قهرمانان اورول خودشان را در آن می‌یابند: مروری در برمه، اربابان خارجی اوایل دهه ۲۰؛ دوروتی هیر در مزارع رازک، یا میدان ترافالگار یا آکادمی دخترانه رینکود اوایل سالهای سی؛ کامستاک در لندن فاسد شده از پول، اواسط سالهای سی؛ بولینگ در سلول زندان حومه شهر، اغذیه فروشیهای مجاور، هوای آزاد و اجتماع سطل زباله، اواخر سالهای سی؛ اسمیت در اجتماعی که محور اصلی‌اش در سلولهای وزارت عشق است در دهه ۱۹۸۰.

برای اکثر این شخصیتها ( دوروتی هیر یکی از آنهاست که کمتر با این طرح مناسب است ) چنین زندگی در احساس بی‌ترتیبی‌اش

خفه‌کننده است. فلوری رویای برگشتن به هوای آزاد انگلستان، یا اگر آن نشد، رویای زندگی در برمه با یک همروح غمخوار را در سر می‌پروراند؛ گوردون کامستاک نیز رویای یک زندگی خارج از حرص و طمع و جان‌کندن برای پول را دارد؛ بولینگ هم رویایی دارد از دنیای تابستانی ماهگیری که قبل از جنگ جهانی اول وجود داشت؛ اسمیت نیز رویایی می‌بیند از نوعی زندگی خصوصی که قبل از آمدن اینکساک طبیعی ساخته می‌شد. این مردان در رویای این مناظر سعی می‌کنند که دوباره زندگیشان را برعلیه جریانی که بوسیله محاصره‌کنندگان و سازندگان جوامع هرکدامشان، پیش‌برده شده است، هدایت کنند.

دیوید کاپرفیلد از ماردستون و انار بطری‌سازی‌گرینی برای پیوستن به بتسی ترونوود و آقای دیک در فصل ۱۲ و برای بنای "آغازی دیگر" در فصل ۱۵ فرار می‌کند. تقریباً "پنج‌جاه فصل و پانصد صفحه" بعد او به داستانی که روایت کرده نگاه می‌کند و در مورد وضعیت فعلی‌اش نظر می‌دهد:

من خودم را با اگنس در کنارم، مشغول سفر در طول جاده زندگی می‌بینم. من فرزندانمان و دوستانمان را در پیرامونمان می‌بینم، و خروش بسیاری صداها را که نسبت به من بی‌تفاوت نیستند می‌شنوم.

عمه بتی، آقای دیک، یگونی، دکتر و فرهنگ لغاتش، تراول‌ها و سوفی آنجا هستند - ولی از همه بالاتر اگنس، همسر دومش:

ولی یک چهره، که همچون نور بهشتی بر من تابیده است و به وسیله آن هرچیز دیگر را می‌بینم، برتر و بالاتر از همه آنهاست. و آن چهره باقی می‌ماند. سرم را می‌گردانم و آن را می‌بینم، در وقار زیبایش، پشت



سر من . . . آه اگنس، آه روح من ، ممکن است صورت تو همچنانکه زندگیم را به پایان می‌رسانم دزکنارم باشد : همچنانکه من به هنگام ذوب شدن واقعیتها در مقابلم ، ترا در کنار خود می‌یابم ، استوار!

( فصل ۶۴ )

شاید نه‌چندان خوشایند به‌زعم ما : و مطمئناً " بسیار متفاوت با آخرین اوراق نوولهای که در این فصل توصیف شد؛ دوروتی‌هیر به‌وسیلهٔ واربرتن ، تنها مرد همراهی‌کنندهٔ وی "جسما" طرد می‌شود؛ الیزابت از فلوری که او به‌عنوان یک جزام اخلاقی در نظر می‌گیردش، برمی‌گردد؛ هیلدا بولینگ با همسرش در مورد بک خیانت مشکوک به‌نزاع برمی‌خیزد؛ جولیا به عاشقی که به‌زودی به‌وی خیانت خواهد کرد ، به‌نوبه خیانت می‌کند - چنین طرحی فقط در مورد رزمی و گوردون کامستاک گم می‌شود .

اورول گاهگاهی به‌آنچه خودش " ادبیات اردوگاههای زندانیان سیاسی " می‌خواند - که در انگلستان به‌خاطر اینکه نویسندگانش نمی‌توانستند خودشان را به‌عنوان قربانی ببینند کم یافت می‌شود - مراجعه می‌کرد . اورول می‌توانست خودش را چنین ببیند ، و افسانهٔ او تحفه‌ای است به‌قشری که بدان وابسته بود .

## فصل ششم

بینش آزاد

### سیاست و زبان

هر نویسندهٔ حرفه‌ای باید اهمیت لغت نوشته شده‌ای را که نان و نمک وی است، نشخوار دهد. او هرچه جدی‌تر باشد، به‌این مسئله آگاه‌تر خواهد بود؛ برای گسترش سخنش در استفادهٔ ماهرانه از زبان، برای استفاده از آن به دقیق‌ترین شیوهٔ ممکن ("دقیقا" نه به معنی ال‌راما) "در تطابق با قواعد دستور مدرسه" بودن بلکه به معنی "تطابق با آنچه که او واقعا می‌خواهد بگوید" مشتاقانه‌تر مبارزه خواهد کرد. همچنین به وضعیت عمومی زبان همان‌طور که در جامعه‌اش مورد استفاده است، آگاه‌تر خواهد بود. زیرا زبان نگاشته شده، بنیان تمدن است - این زبان ارتباط جمعی بین اعضای جامعه در یک فاصلهٔ عظیم، حفظ سوابق فرهنگی و بدین ترتیب انتقال آنها به نسلهای آینده و حل مشکلات با وسایلی غیر از خشونت را ممکن می‌سازد - عملکرد آن همانقدر که وابسته به زبان شناسی و ادبیات است، یک مسئلهٔ سیاسی اجتماعی نیز هست.

به همین خاطر، هنگامی که اورول کاتبی به نام مردم انگلیس

نوشت، فصلی نیز در مورد زبان انگلیسی به آن افزود: اورول در توحاش به بریان، بخصوص آن طور که در کشورهای انحصارگرا استفاده می‌شد، نیمه‌های ادبی و سیاسی زندگی اش را به هم پیوند داد. ایده‌های او در مورد این مسئله خلاصه مفیدی از علاقه اصلی او فراهم می‌کند - عملکرد آنچه که او "بینش آزاد" می‌خواند. یکی از مشهورترین بیانیه‌ها در مورد اهمیت زبان سالم مقاله‌ای است به نام "چگونه بخوانیم" که بوسیله آزا پاوند تهیه شده است:

انسان، به جز در نمونه‌های محدود کمیاب ابتکار در هنرهای پلاستیک یا در ریاضیات، بدون لغات نمی‌تواند فکر کند و افکارش را همه جا منتشر کند، حاکم و قانونگذار نمی‌تواند موثرا "عمل کنند و قانونشان را چهارچوبی بخشند، و استحکام و ارزش این لغات در اهمیت فضایی منفور و لعنتی است. وقتی آثار آنها پوسیده می‌شوند - البته من منظورم این نیست که آنها بیانگر افکار بی‌نزاکت هستند - وقتی همین وسیله آنها، همین هستی آثارشان، همین استعمال لغت برای چیز فاسد شوند، درهم و برهم و غیر دقیق، یا اضافی و بادکرده می‌شود، تمام ماشین فکر و آئین شخصی و اجتماعی به زباله‌دانی می‌رود. این درسی از تاریخ است، درسی است که هنوز نیمش هم آموخته نشده است.

اورول روی همین نکته در مقاله "سیاستها و زبان انگلیسی" (۱۹۴۶) بسیار زیاد تکیه می‌کند:

حالا، این روشن است که انحطاط یک زبان می‌بایست نهایتا "سببهای سیاسی و اقتصادی داشته باشد: این

انحطاط نمی‌تواند به سادگی به خاطر تاثیر بد این یا آن نویسنده، بخصوص رخ دهد. ولی یک تاثیر می‌تواند سببی شود، تقویت‌کننده، سبب اصلی، و بوجود آورنده همان تاثیر در شرایطی سخت و الی غیرالنهاییه... (زبان انگلیسی) زشت و غیردقیق می‌شود، زیرا افکار ما احمقانه است، ولی لاابالی‌گری زبان ما داشتن افکار احمقانه را برایمان راحت‌تر می‌سازد.

م. م. پ. ج. (ص ۱۵۶)

معمولا "نظم اجتماعی به زباله‌دان رفته - که تمام مسایل در آن عمومی و سیاسی بود تا اینکه شخصی و خصوصی و جایی که خود سیاست به "توده‌ای از دروغها، حيله‌ها، نابخردی، تنفر و جنون جوانی" تبدیل شده بود - نقطه شروع اورول را تشکیل می‌داد. بنابراین او گمان می‌برد که در فضای عموما "ناخوشایند انحصارگرایی، زبانهایی چون ایتالیایی، آلمانی و روسی در عرض دهه‌های اخیر "به عنوان نتیجه‌ای از دیکتاتوری" رو به زوال گذاشته‌اند.

برای او راه حل مشکل درهم ریختگی، عدم دقت و بادکردگی که پاوند فکر می‌کرد حاکی از فساد اجتماعی باشد - در بی‌آلایشی و در مجاز شمردن معانی برای انتخاب لغات بود و نه راهی دیگر. نویسنده می‌بایست به وقایع وفادار بماند و نه اینکه تسلیم لفاظی شود. مقاله او در مورد ایتس - "فاشیستی" دیگر - با اعتقاد به رابطه‌ی بین یک "متمرد، حتی از نوع شکنجه شده" و یک "دیدگاه گمراه کننده تر از زندگی" شروع می‌شود. و او در مقاله "قبلا" نقل شده، دوباره با رجوع به رابطه بین آشفتگی سیاسی کنونی و فساد زبان معتقد است که می‌توان با شروع از انتهای فعل‌گونه اصلاحاتی انجام داد:

اگر انگلیسی‌تان را ساده کنید، از بدترین حماقت‌های ارتدکسی رها می‌شوید. شما نمی‌توانید با هرگوش ضروری (کلمات مبتذل و زبان عامیانه) صحبت کنید، و وقتی اظهارنظری احمقانه می‌کنید، احمقانه بودن آنها حتی برای خودتان نیز آشکار خواهد بود. زبان سیاسی... برای این طرح‌ریزی شده که دروغها واقعی بنمایند و جنایت قابل احترام، و به‌باد خالص ظاهری محکم و استوار بدهند. نمی‌توان تمام آنها را در یک لحظه عوض کرد، ولی حداقل می‌توان عادت خود را تغییر داد....

م. م. پ. ج. (ص ۱۷۰)

سیاسی نویسان معاصر زبان را به شکلی استفاده کردند که گویی مجموعه‌ای بود از نوارهای بلند لغات، که بیلا "بوسله" کسی دیگر منظم "جیده شده و صرفاً" محتاج به هم جساندن بودند - روندی که "نتیجه" غیرقابل اجتناب خودسانسوری بود. زبان ساده، واضح، نیرومند و از طرفی دیگر، فقط به عنوان نتیجه‌ای از اندیشه بی‌باک ممکن بود: این زبان یک نماد "خودزیستی" و تداوم ضد ارتدکسی سیاسی بود:

در عصر ما گاملاً "صحت دارد گه سیاسی نویسی، بد نویسی است. و آنجا که این مسئله صدق نمی‌کنند، عموماً" مشخص خواهد شد که نویسنده نوعی شورشی است که عقاید خاص خویش را توصیف می‌کند و نه یک "خط حزبی" را. به نظر می‌رسد ارتدکسی، از هر رنگی، خواهان سبکی بی‌جان و ساختگی باشد.

م. م. پ. ج. (ص ۱۵)

اورول با بحث در مورد سومین کتاب سفرهای گالیور، نظر سوئیفت را خاطرنشان ساخت که یکی از اهداف انحصارگرایی علاوه بر تضمین فکر کردن مردم آنطور که آنها می‌خواهند، کم‌هوش‌تر ساختن ایشان بود. بنابراین در اقیانوسیه "هزار و نهصد و هشتاد و چهار" زبان رسمی نوگوش است - طریقی از توصیف منظره جهان و عادات فکری، شایسته وفاداران اینگساک"، و همچنین سبکی که هر نوع دیگر ارتداد فکری را غیرقابل توصیف می‌سازد. این نوعی ضد زبان است که فرهنگ لغات آن سال به سال تقلیل می‌یابد، زیرا نقطه آخر ارتدکسی ناآگاهی است.

علم سیاست و نویسنده

اعضای "فضلا" منفور و لعنتی پاوند که ارزش زبان به آنها سپرده می‌شود، به همین دلیل نقاط مرکزی عصری بودند که هر دو جناح چپ و راست‌گرای انحصارطلب را به مبارزه می‌طلبید. در گذشته آنها نمایندگان برتر "خودزیستی" بودند. آنها نمایندگان فرهنگ کهن پس از رنسانس، پروتستانیسیم اروپای غربی بودند - نمایندگان مسیحیت لیبرال که به نظر می‌رسید در سالهای پس از ۱۹۱۴ نفسهای آخرش را می‌کشید. اورول در مقاله "درون وال" نوشت که از این پس برای یک نویسنده خلاق مهمترین حقیقت برای درک کردن این بود که شخصیت خودمختار می‌خواست از بین برده شود، و این دنیای یک نویسنده نبود. ادبیات، آنطور که ما می‌شناسیم داشت به‌انتها می‌رسید. نویسنده سنتی روی یک کوه یخی آب‌شونده نشسته بود - "صرفاً" یک اشتباه در ترتیب حقیقی وقایع، یک خماری از عصر بورژوازی که مطمئناً "همچون هیپوپوتاموس محکوم به فناست." در شرایط متحول تمام راههای تولید برای ویران کردن (با

حداقل تضعیف) هنرمند تحت کنترل انحصارگران بروکراتیک قرار می‌گرفتند. نویسندگان، صاحب‌منصبان کوچکتری می‌شدند که برای کار کردن روی موضوعات تحویل داده شده بوسیله قدرت‌مداران هدایت می‌شدند، صاحب‌منصبانی که هرگز به‌گفتن آنچه که به‌نظر ایشان تمام حقیقت بوده است، قادر نبوده‌اند. حتی به‌نظر خود روشنفکران، جرات تنها ایستادن، از نظر ایدئولوژیکی، جنایت بود. اورول در مقاله‌ای به‌نام منع ادبیات نوشت:

ممکن است در عصر انحصارگرایی نظم‌نویسی زنده بماند، و بعضی هنرها یا نیمه‌هنرها، همچون معماری، حتی احتمالاً "نفع سلطه‌گرانه بیابند، ولی نثرنویسی انتخابی بین سگوت و مرگ ندارد. ادبیات نثرگونه، آنطور که ما می‌شناسیم، زاده خردگرایی، زاده قرون اعتراض-گرایی و زاده خودمختاری شخصیتی است. و ویرانگری آزادی روشنفکری، روزنامه‌نگار، نویسنده جامعه‌شناس، تاریخ‌نویس، نوولیس، منقد و شاعر را فلج می‌کند.  
م. م. پ. ج. (ص ۹۲)

اگر ادبیات لیبرالیسم در انتها بود، ادبیات انحصارگرایانه هنوز پدیدار نشده بود - در واقع اورول آن را "آشکارا قابل تصور" می‌یافت. با این حال نشانه‌های آنچه ممکن است شبیه این ادبیات باشد را می‌توان در نوع آثار تهیه شده در روسیه شوروی مطابق با تئوری آنچه به "رفالیسم سوسیالیستی" معروف است، رویت کرد. در دیدگاه نظرات خصمانه اورول نسبت به استالینیسم ارزش دارد این نکته را تا جایی دنبال کنیم.

در سال ۱۹۳۲ حکمی از سوی اتحادیه نویسندگان شوروی همه

نویسندگان را فرا خواند برای:

... خلق آثاری با مفاهیم هنری عمیق، اشباع شده از نبرد قهرمانانه پرولتاریای بین‌المللی، از عظمت پیروزی سوسیالیسم و منعکس‌کننده فراست و قهرمانی عظیم حزب کمونیست.

در سال ۱۹۵۹ بیانیه کمیته مرکزی حزب به سومین کنگره نویسندگان شوروی از ایشان خواست:

... به‌طور زنده و صادقانه زیبایی کار خلاق مردم را نشان دادن... مبلغان سودایی برنامه هفت ساله بودن و قلوب مردم شوروی را از شجاعت و انرژی اشباع کردن.

این نظریه ادبی به‌عنوان سلاحی ایدئولوژیک در جبهه فرهنگی می‌توانست به تحولاتی همچون تحولات ذیل بیانجامد.

یک نوولیت شوروی به‌نام فدایف، منشی عمومی اتحادیه نویسندگان، نوولی نوشت با نام گارد جوان که در مورد مقاومت رهبری شده توسط گروه‌های جوان بر علیه آلمانها نگاشته شده بود. در سال ۱۹۴۶ این کتاب برنده جایزه استالین شد. در دسامبر همان سال به فدایف گفته شد که نوول او در مورد توصیف بی‌سازمانی شوروی در مقابل آلمانهای پیشرونده و همچنین در از قلم انداختن "اصلی‌ترین مسئله مشخص‌کننده زندگی، رشد و عمل یک کومسومول (یک عضو گروه جوانان) - که همانا نقش هدایت‌گر و تربیت‌کننده حزب و سازمان حزب است" اشتباه کرده است. فدایف نوولش را اصلاح کرد و چاپ جدید در سال ۱۹۵۱ ظاهر شد.

در سال ۱۹۵۸ در مورد چاپ خارج نوول پاسترناک، "دکتر ژيوگو" و تقدیم یک جایزه نوبل به مولف آن مباحثه‌ای درگرفته بود. در بیست و ششم اکتبر همان سال "پروادا" مطلبی چاپ کرد

با عنوان "غوغای تبلیغات ارتجاعی در مورد یک انگل ادبی" که نقل قول زیرین بحثی از آن است :

... بهترین و پیشروترین بخش قشر روشنفکر روسیه ...  
 با حس همدردی عظیم ، انقلاب سوسیالیستی را خوشامد  
 گفت و نیروهایش را وقف خدمت صادقانه به مردم کرد .  
 مبارزه تاریخی برای نظم نوین ، برعلیه نیروهای  
 ارتجاع بورژوازی که با یکدیگر متحد شده بودند ، اعمال  
 قهرمانانه مردم شوروی که در مبارزه تنها برعلیه دنیای  
 ستم ، خون و پلیدی درگیر بودند ، الهام بخش شعرا ،  
 نویسندگان و هنرمندان بود . . . . پاسترناک سعی کرد  
 به این جنبش بپیوندد ، خودش را با آن هماهنگ کند  
 . . . . ولی پاسترناک از این فراتر نرفت . دشمنی بسا  
 مارکسیسم در فلسفه و دشمنی با رئالیسم در ادبیات  
 در روخ این روشنفکر که تمام و کمال بورژوا بود ، عمیقاً  
 ریشه داشتند . کشور ما از پیروزی به پیروزی قدم  
 می گذاشت ، بر مبنای ساختمان سوسیالیستی ، فرهنگی  
 نوین رشد کرد و شکل گرفت ، انسانهای نوینی تربیت  
 می شدند : همه چیز پیرامون پاسترناک در حال تحول  
 بود ولی او تغییر نیافته باقی ماند . او بیشتر و بیشتر  
 از زندگی در حال پیشرفت عقب می ماند . . . . او نتوانست  
 لغاتی را بیابد که برای تبدیل شدن به یک نویسنده  
 واقعی شوروی - که خدمت به مردم برایش وظیفه ای مقدس  
 و اولین التزام است ، به آنها احتیاج داشت . تمام  
 اینها برای جوان رعناي خود شیفته ای که عاشق تصویر  
 خود بود ، لفاظی پوچی بیش نبود . . . . این روشن

است که توقف طولانی پاسترناک در گوشه تاریک فرد  
 گرائیش ، هرگونه احساس تعلق به مردم شوروی را در او  
 ویران کرده بود ، احساس عظیم شهروند و میهن پرست  
 شوروی بودن را - که برای همه ما بسیار عادی است -  
 در او ویران کرده بود . او صورت ظاهر یک موجودیت  
 مهاجر را برای خودش ترتیب داد . او تمام پیوندهای  
 زنده با اجتماع نویسندگان شوروی را قطع کرد . . . .  
 دکتر ژیاگو ( هجوی است از روی بدخواهی و عناد  
 در مورد انقلاب سوسیالیستی ، در مورد مردم شوروی ،  
 در مورد قشر روشنفکر شوروی . انسان مادی سرشار از  
 ناگواری ، به گستاخی کینه توز خویش راه گریزی داد . او  
 تلاش کرد هرچیز نوینی که انقلاب طلوعه آن بود را  
 بدنام کند و هرچیز کهنه و ضد انقلابی را بستاید و  
 توجیه کند . . . . پاسترناک با تمام اعمالش ثابت می کند  
 که در کشور سوسیالیستی ما ، که از شور و شوق برای بنای  
 جامعه کمونیستی تابناک نیرو می گیرد ، او یسک علف  
 هرزه است .

برای رعایت صحت کلام بایست متذکر شد که عقاید غربی نسبت  
 به ادبیات بسیار قابل تشخیص تر در اتحاد شوروی به چاپ رسیده  
 است . عدم پذیرش معتدل تری از نوول پاسترناک را می توان در  
 نامه ای که از سردبیر مجله " نووی میر " به او رسید با توضیح در مورد  
 اینکه چرا نمی توانند آن را به صورت پاورقی به چاپ برسانند -  
 یافت .

این مسئله بخصوص برای اورول مشکل بود . چون او هم به  
 اندازه "تئوریسینهای ادبی شوروی متقاعد بود که یک نویسنده"

مهاجر - که سعی می‌کرد خارج از کشورش کار کند - آسیب می‌دید ، زیرا او خودش را از زندگی کاری جامعه جدا کرد . اورول و مفقدان روسی هر دو در باور به ضرورت آنچه ما اکنون "ادبیات متعهد" می‌خوانیم ، شریکند . برای اورول نکته‌ای در اقعان اینکه بی‌علاقگی لیبرالی را می‌توان با بیرون ماندن از سیاست حفظ کرد ، وجود نداشت ، زیرا این دقیقاً "کاری بود که روشنفکر قرن بیستم نمی‌توانست انجام دهد . او یک‌بار نوشت " . . . این عقیده که هنر را با سیاست کاری نیست ، خودش یک عقیده سیاسی است . " او در مقاله "نویسندگان و هیولای عظیم‌الجثه" نوشت :

این عصر یک عصر سیاسی است . جنگ ، فاشیسم ، اردوگاه‌های زندانیان سیاسی ، باتونهای پلاستیکی ، بمبهای اتم و غیره ، مسائلی هستند که ما هر روزه به آنها فکر می‌کنیم ، و بنابراین در بعدی وسیعتر درباره‌شان می‌نویسیم ، حتی وقتی که آشکارا از آنها نام نمی‌بریم . ما به این موضوع نمی‌توانیم کمک کنیم . وقتی انسان روی یک گشتی در حال غرق شدن است ، افکارش در مورد گشتی‌های در حال غرق شدن خواهد بود . ولی نه تنها افکار ما باریک می‌شود بلکه تمام دیدگاه ما نسبت به ادبیات با صداقت ما که حداقل متناوباً "غیرادبی بودنش را تشخیص می‌دهیم ، رنگ آمیزی شده است . . . استیلای سیاست بر ادبیات مقدر بود .

م . م . پ . ج ( ص ۴۶۳ )

بنابراین ، نویلیست ، اگر چه مجبور نبود مستقیماً "در مورد تاریخ معاصر خویش بنویسید ، عموماً "یا یک لوده و هرزه در ا بود یا یک سفید احمق ، اگر مایل بزرگ جامعه عصر خویش را نادیده می‌گرفت .

نوولیت ، بیش از بقیه نویسندگان ، پیامی داشت که حتی کوچکترین جزئیات آثارش را تحت تاثیر قرار می‌داد . تمام هنر تبلیغ بود ( اگر چه تمام تبلیغ ، هنر نبود ) . اورول در بحث خویش در مورد هنری میلر ، که با او در راه اسپانیا ملاقات کرد ( در مورد او آنچه بیش از همه مرا فریفت این بود که او هیچگونه علاقه‌ای به جنگ اسپانیا نداشت ) ، معتقد است که دیدن ارزشهای ادبی در کتابی که عمیق‌ترین باورهای انسان را مورد حمله قرار می‌دهد چه سخت است .

این مسئله به این معنی است که قضاوت انسان از یک اثر هنری نمی‌تواند از معیارهای او به عنوان عضوی از یک جامعه انسانی جدا شود . برای مثال ، در مورد اثری از سالوادوردالی می‌بایست می‌گفتند که فوق‌العاده کشیده شده است یا اینکه بد است . شما نمی‌توانستید آن را مفهوماً "خنثی یا طرحی رنگی در نظر بگیرید . همانگونه که نمی‌توانید ادبیات را صرفاً "به عنوان دستکاری در لغات در نظر بگیرید . در مقاله "منافع روحانیت" ، اورول اتوبیوگرافی دالی و برخی نقاشی‌هایش را - تمام آنچه را که او ضربه‌ای به عقل و شرافت می‌دانست - بازبینی می‌کند .

. . . در نظریه او ، شخصیتش ، اساس شرافت یک انسان وجود ندارد . او همچون یک گک ضد اجتماع است . چنین مردمی به روشنی ناخوش آیند هستند و یک پای جامعه‌ای که آنها درش جولان می‌دهند می‌لنگد . . . انسان می‌بایست قادر باشد به طور همزمان در مغزش دو واقعیت را که دالی یک نقاش خوب و انسانی منزجرکننده است ، حفظ کند . این دو نافی یکدیگر نیستند . اولین انتظاری که از یک دیوار داریم اینست که بایستد . اگر

این دیوار بایستد ، دیوار خوبی است ، و مسئله اینکه به چه هدفی خدمت می‌کنند ، چیزی است جدا . با این حال حتی بهترین دیوار دنیا نیز اگر یک اردوگاه زندانیان سیاسی را احاطه کرده باشد ، سزاوار فروریختن است .

م . م . پ . ج ( ص ۱۸۹ )

پاسترناک ( به قول روسی‌ها ) علفی هرزه است : دالی ( به قول اورول ) یک کک است . ولی اورول از شراکت با انتقادگرایی ارتدکسی شوروی جدا می‌شود وقتی که درست یک جمله بعد از قطعه نقل شده می‌افزاید " البته که اتوبیوگرافی دالی و یا نقاشی‌هایش نباید سرکوب شوند . "

اورول معتقد بود که هر انسان ادیبی ، به عنوان یک نویسنده ، می‌باید لیبرال باشد . نویسنده بودن ، طبیعتاً به معنی قرار گرفتن در جبهه مخالف بود . فقط با آگاه بودن از تعصب سیاسی خویش است که یک نویسنده می‌تواند بدون قربانی کردن یگانگی‌اش ، به شکلی سیاسی مطابق با وفاداری‌های ضروری عمل کند . در یکی از آخرین مقالات او " نویسندگان و هیولاهای عظیم‌الجثه " که در آن اورول تلاش کرد این اوضاع بغرنج را توضیح دهد ، قطعه بلندی وجود دارد :

ما می‌بایست مرزی دقیقتر از آنچه اکنون بین صداقت سیاسی ادیبان ترسیم کرده‌ایم ، بکشیم و تشخیص دهیم که تمایل به انجام بعضی کارهای ناگوار ولی ضروری هیچ وظیفه‌ای برای بلعیدن باورهایی که معمولاً " به همراه آنها می‌آیند ، پیش نمی‌آورد . وقتی نویسنده‌ای درگیر سیاست می‌شود ، می‌بایست این کار را به عنوان

یک شهروند و یک انسان انجام دهد ، نه در قالب یک " نویسنده " . . . . ولی هرکار دیگری که برای حزبی انجام دهد ، نمی‌بایست برای آن بنویسد . او می‌بایست این را روشن کند که نگارش او امری است جدا . . . . بعضی اوقات ، اگر یک نویسنده صادق باشد ، فعالیت‌های سیاسی او و نگارشش ممکن است واقعاً " در تناقض با یکدیگر قرار گیرند . این مسئله در بعضی شرایط آشکارا ناخوشایند است : ولی آنگاه چاره‌نه در تحریف انگیزه‌های انسان بلکه در خاموش ماندن است . اعتقاد به اینکه یک نویسنده خلاق در صورت تناقض ، می‌بایست زندگی‌اش را به دو بخش تقسیم کند ، ممکن است تسلیم‌طلبانه یا بی‌معنی به نظر آید : با این حال من نمی‌فهمم که در عمل چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد . یک نیمه او که به طریقی تمامی اوست می‌تواند به ثابت قدمی و در صورت احتیاج به خشونت هرکس دیگری عمل کند .

م . م . پ . ج ( ص ۴۶۸ )

اورول در مقاله " منع ادبیات " نوشته بود که اگر آزادی عقیده ، چه در کل جامعه ، چه در یک شخصیت ، نابود می‌شد ، ادبیات محکوم به فنا بود . اندیشه خرابه شده اندیشه فاسدی است :

زمانی در آینده ، اگر افکار انسان در بلوغ به چیزی متفاوت با آنچه امروز هست ، تبدیل شود ، ممکن است جداسازی خلق ادبیات از صداقت روشنفکری را فراگیریم . در حال حاضر ما فقط می‌دانیم که تخیلات ، همچون برخی حیوانات وحشی ، در اسارت تولید مثل



نخواهند کرد .

م.م.پ.ج (ص ۹۵)

بینش آزاد، زبان نیرومند؛ نقطه نظرات خصوصی؛ ادبیات آزادیخواهانه؛ تخیلانی که تنها در آزادی تولید مثل می‌کنند؛ نویسنده‌ای برکنار از همه فعالیت‌هایی که ممکن است به‌عنوان یک شهروند انجام دهد، گریزان از فریب خوردن - اینها سیماهای قهرمانان غیرخیالی اورول هستند؛ روشنفکر ادبی سنتی. و همچون قهرمانان نوولهایش، او نیز می‌بایست برخلاف جریان بالارونده زمان خویش شنا کند، چرا که ادبیات هزار و نهصد و هشتاد و چهار می‌خواست در ماشینهای خیال و تحریف‌گر در آن خانه دروغها، وزارت حقیقت، تهیه شود.

پایان



آیا می‌دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب‌های چاپی بیشتره؟  
کارنیل (محبوب‌ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب‌های موفقیت فردی  
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب‌ها دسترسی خواهید داشت

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  [Karnil.com](http://Karnil.com)

